کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی

تحفة الاحباب

فارسی

۹۳۶
سنه

۸۷۸

۸۹۷
۷۵

کتب تحفة الاحباب
فارسی
۹۳۶ سنه

۵۹۱۰ تومان

تحفة الالباب

تحفة الحساب

۹۰۰۰

۱۶۷۹۶/

کتابخانه مجلس شورا

۷۸۸۰

تحفة الالباب

تحفة الحساب

۱۶۷۹۶/

۹۰۰۰

۷۸۸۰

۱۰۸۰ تومان

تحفة الالباب

تحفة الاحباب

۹۰۰۰

۱۶۷۹۶/

کتابخانه مجلس شورا

۷۸۸۰

بسم الله الرحمن الرحیم

فضلای زمان و فصحای بلیغ بیان افضل کلمات و افصح لغات حمد و ثنای
معطی را دانند که رتبه فصاحت و درجه بلاغت عرب را بمرتبه اعلی علیین رسانید
و ذائقه ذوق عجم را از لطافت و حلاوت نظم و نثر فارسی بلند و محظوظ
گردانید و رایات معجزات نبوی را صلی الله علیه و آله وسلم از انتهای سدرة
المنتهی گذرانیده اما بعد بر زبان اوراق سخن ساز و دقیقه شناسان
نکته پرداز پوشیده و مخفی نیست که بنای مؤلفات سلف بر لغات
قدیمی فرس است که بسبب مرور ایام و تغییر السنه خواص و عام مستور

و محجوب

و محجوب مانده و لهذا ابنای روزگار و سخنوران فصاحت شعار از ملاحظه
آن چندان حظ و نصیبی ندارند لاجرم نظر التفات بر صفحات آن تالیفات
نگمارند و آنها را از جمله منسوخات و متروکات میشمارند بنابران بنده
رای در باب تصحیح و توضیح آن رساله ترتیب داد و عقدهای از ابه
تبیان گشاده آید که بفواید آن بشرف انظار عزیزان برسد مقدمه
پوشیده نماند که حروف لغت عرب بیست و هشت حرف است از آنجمله
در لغت فرس نیامده الا تا در او آن را چنین نظم کرده اند شعر بشنو از من
تا کدام است آن حروف و یاد گیر تا نیاموزی نباشی اندرین معنی معاف
طا و حا و ثا و ظا و صاد و ضاد و عین و قاف و در لغت فرس چهار
حرف است که در کلام عرب نیامده پی و ان چ و ژ و کاف که هر یک را
بجهة امتیاز از مشاکل آن سه نقطه می نهند پس بنای لغت فرس بر بیست و
چهار حرف باشد و چون بیست حرف مشترک است میان هر دو لغت
این رساله را مشتمل بر بیست باب گردانید و هر یک از آن چهار حرف که
مخصوص است بلغت فرس در باب حرفی که مشابه وی است مرقوم ساخت

مثلا پی را که از مخصوصات لغت فرس است در باب با که مشترک است
بین اللغتین ایراد نمود و علی هذا القیاس باب الالف مع الالف اسا
بدو معنی است یکی دهان دره یعنی خمیازه و آن از ملالت و غلبهٔ خواب
و کاهلی و غفلت باشد چنانکه بهرامی گوید شعر چنان نمود بما دوش
ماه نو دیدار؛ چو ماه نو که کند گاه خویش را آسا؛ و دیگر مانند و شکل
چنانچه گویند شراب و آنچه بدین ماند چنانکه شاعر گوید شعر شقیق گشت ز لاله
بر اعلام صفت؛ رحیق گشت سعادت مرا مرید آسا؛ افدستا مرکب است از
افد و ستا که آن شگفت باشد بزبان پهلوی ایستا و وستا هر دو تفسیر
زند است و زند و پازند دو کتاب است از صحف ابراهیم علیه السلام آوا
آواز باشد که بشنوانند تا بشنوند چنانکه عنصری فرماید شعر ماه خورشید
کوکبان فلک؛ آتش و آب و خاک باد و هبا؛ همه جمله سبحان تواند؛ مانند هم
بشنویم آوا؛ و هزار دستان را بدین اعتبار هزار آوا گویند که هزار لون
آوازش باشد آشنا بدو معنی باشد یکی شناور بود چنانکه شاعر
گوید شعر کسی کاندر آب است و آب آشنا است؛ گر از آب جانش

بترسد

بترسد روا است؛ دیگر بمعنی گستاخی است اگر کسی با کسی آشنا اما می گوید
شعر بخدمت همی آمدم سوی تو؛ که تا با سعادت روم آشنا؛ اژدها و
اژدها معروف است و قبقبی گوید شعر یکی صمصام اعدا کش عدو خواری چه
اژدرها؛ که هر کرسیر نبود وی زمغز و از دل اعدا ابرا بدو معنیست یکی
زیرا و دیگر بمعنی از بهران چنانچه عنصری فرماید شعر علیوار از چه مشئوم است؛
از آنکه گوشت برباید؛ هما نی را مبارک شد که توتش استخوان باشد
آهن ربا سنگی است که آهن و فولاد جذب کند و در عجایب البلدان مذ
مذکور است که معدن او از قعر دریا است و اگر آنرا با آب سیر و لعاب
دهان روزه دار و خون گوسفند ماده که از آن ایش گویند بیالایند جاذبه
آن باطل شود انوشا مذهب گبران او اوریا جد مادر سلیمان ع و این
آن شخص است که داود ع اورا بجنگ فرستاد و کشته شد و زن اورا بکام
بخواست حماشی گوید شعر بگریم همی در فراقش چنانکه که داود در تربت اوریا
اندروا بفتح نون او یخته و واژگونه کرده و ذرذوا مرادف آنست و بمعنی
حاجب آمده است انگژوا بفتح اول و کسر سیوم و کاف و زاء فارسی؛

جای کوسفندان است انگشتوا بفتح اول و کسر سیوم نامی که بانگشت پزند ایلیا
بیت المقدس نام شهریست ابا بر باسر باز زدن عد و باشد ظهیر شعر
ابای شعر مرا بین و چاشنی مطلب ٭ که در مذاق زمانه بکیست شهد و شکر زهر
کمال اسمعیل شعر در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد ٭ آتش که از کمر سرمایه
ابا است ٭ اهیا و عیا و عیانی مترادفند یعنی کیسه ارتیا بفتح اول و کسر سیوم
نام شهریست ۶ الف استوا محو دایره نصف النهار را گویند و این ان خط
استوا متعارف نیست چون آفتاب از ان خط در گذرد و گرمتر و روشنتر
بود و قوای بشری بتدریج در بکاب و نموی نقصان پذیرد ازیرا
وزیرا و ایرا برای تعلیل است اقلیما بکسر نام دختری آدم ع و نیز وزن
زر و نقره و غیره که بعد از گداختن باقی ماند و بحذف همزه نیز آمده است
باب الالف مع التا انخت چیزی اندوختن باشد یعنی مال و ذخیره جمع آوردن
آختن و آهیختن تیغ برکشیدن باشد آب تشت خربزه را گویند که در میان
او آب ترش باشد چنانکه شاعر گوید بیت زر دریای تعظیم شاه کریم بود
هفت گردون کمین آب تشت ٭ آنغشت پرده عنکبوت را گویند

چنانکه شاعر گوید شعر شهنشاهی که خیط شمس گردون ٭ بود بر طاق
توان قشت ٭ اشت سرین باشد چنانکه شاعر گوید شعر از پی افتخار
حشمت خویش ٭ شیر را داغ او نهند بر است انگشت زکال است
و زکال زبان دریست و تازی فحم خوانند و با در بایگان زوال
و حالا بانگشت مشهور است چنانکه ملک الشعرا شیخ نظامی گوید شعر
بباغ شعلهٔ در دهقان انگشت ٭ بنفشه میدرید و لاله میکشت ابا بنت
جامه سفته و سطبر آخروت صف نعال و اواخر قطار آذرمیدخت دختر پرویز که
شش ماه پادشاه بود آکفت بکسر کاف در نج بلا عنصری گوید
شعر شاها ادب کن فلک بد خوا ٭ کآکفت رساند آن رنج بکو را
گر کوی غلط رفت بچوگانش زن ٭ ور اسب خطا کرد ببخش او را
آفتاب پرست نیلوفر را ازا در ماج نیز گویند و حربا که مارچوبه گویندش ه
هفت پیکر شعر هر طرف کآفتاب سر دارد ٭ گل ازرق در او نظر دارد
و طایفه از کافران و آفتاب کودک که همان حرباست آهن آهیخت
آلتی که زنبق را بدان شیار کنند و ازا بید و ازد شیا دکاه

وآهن نیز گویند اسطقسات عناصر اربعه است بزبان رومیان ازدت
صمغی است که زر بدان حل کنند مع الثاء اغریرث بکسر نام برادر افراسیاب
پسر پشنگ بن زادشم بن تور بن فریدون بدست برادر کشته شد
بجهة موافقت ایرانیان هم در زمان پشنگ مع الجیم آماج آن
خاک را گویند که نشان گاه تیر بود آرج کندن بود چنانکه سوزنی گوید
شعر دو بازوی زاغ سیه ارج کرد ارج پرغرور بود الج جلاب
باشد و بمعنی قدر و اعتبار و اندازه نیز آمده اکج قلاب بود آهنین
که فقاعیان بر سر چوب بندند و بدان یخ در یخدان کشند و
بیرون آورند و بعضی گفته اند چوبدست آهنی بر سر او که مرد را
در وقت کارزار و حرب بجانب خود کشند چنانچه عنصری گوید
شعر بجستند تاراج و بستیش را ؛ با کج کشیدند کشتیش را اوج
بلندی بود اخشیج بتازی بمعنی ضد و مخالف باشد و چهار طبع را
بدان سبب آخشیجان گویند که هر چهار ضد یکدیگرند چنانچه شاعر گوید
شعر آخشیجان گنبد دوار ؛ مرد کانند زند کانی خوار و اخشیج نیز

بمعنی

بمعنی ضد است اغیداج بکسر سفید آب آکنج امعای سطبر در روده بزرگ
گویند گوسفند بود که بگوشت و دنبه و پیاز و هرچه رسم باشد پر
کنند و از ابعر یا عصب گویند چنانکه شاعر گوید شعر اگر خواهی
که نبود در جهانت ؛ بدل در غم بتن در زحمت و رنج ؛ خوری
بر خوان گیتی هرچه خواهی ؛ ابا و قلیه و حلوا و آکنج ؛ آفنج بمعنی
کشیدن بود آرنج بند گاه دست باشد و ارنج نیز بهمان معنی است
میان ساعد و بازو و انزغنج جوال بود ایچ بمعنی هیچ باشد الفنج بفتح
جمع کردن و جمع کرده شده و جمع بمعنی اندوزنده آگنج را عنجد
و ارنج و رنج و الکانه نیز گویند آهنج انداختن و اندازند و انداز
شهنامه شعر که آن ترک در جنگ نر اژدهاست ؛ دم آهنج و
در کینه ورزی بلاست ؛ اوج نقطهٔ ملاقات دو سطح محدب بود
فلک از افلاک جزئیه سبعه سیاره ادلنج بوزن سوکند سکسکو و سکستان
و بعربی ازاسیستان گویند مع الخاء الخوج پوست رو و تن که چین
گرفته باشد یعنی فراهم آمده و پژمرده شدن میوه را نیز گویند ؛

ارژنج و ارژنخ هر دو ثولول را گویند و ان آبله باشد غلیظ که پاره و
پر خشک شده باشد وانرا بتازی رمض گویند و حالا نیز میگوید کسائی
گوید شعر از رستی از چو چشم حوری دانم ؛ بر بام دو چشم سخت باشد
ارژخ آروخ بمعنی آه و آه باشد آخ آخ حسرت و پشیمانی باشد شاعر
گوید شعر که یک اخ اخ بصد ارخ ارخ نیرزد ؛ ارژخ بحذف همزه بمعنی
ارژخ نیز آمده است که زخ باشد استاخ و گستاخ و ستاخ مرادفند
یعنی بی ادب هفت پیکر شعر کردم استاخی که بود مرا دیو بازیچه
نمود مرا اخنوخ نام نوح ع استغناخ بکسر تای فارسی از جوایح آتش است
اصطرخ و اصطرخ و اصطخر نام شهریست بفارسی که تختگاه ملوک فرس
بوده و میگویند لشکرگاه سلیمان ع بود اقبال نام با صطرخ شد
تاج بر سر نهاد ابر جای کیقباد کیخسرو مع الدال ایزد خدای عزوجل ؛
اورند فر زیبائی و شکوه و بهاء و زندگانی بود فردوسی گوید
شعر سیاوش مرا همچو فرزند بود که با فرو با زور او رند بود آروند
بدو معنی است یکی رود دجله را گویند فردوسی ع اگر پهلوانی ندانی زبان

بتازی تو اورند را دجله خوان و دیگر بمعنی تجربه هم آمده همو گوید
شعر بار یابان اروند مرد هنر ؛ فراز آورد گونه گون سیم و زر الوند
نام کوهی است در همدان اینند واینند هر دو یک معنی است و ان شمار
مجهول است که پیدا نیست که چند است و این ما دون عشره باشد که
در عشرات و مئات و الوف و الوف الوف واقع میشود چنانکه
صد و اند و هزار و اند و علی هذا القیاس آبگند راهگذر سیل باشد
وجائی که آب ایستاده باشد آدند کوزه آب بود بمعنی برهان نیز آمده
فردوسی فرماید شعر چنین گفت با پهلوان زال زر ؛ چه اوند خواهی
بتیغم نگر ؛ ارجمند عزیز و گرانمایه و بزرگوار و پربها ارغند دلیر و خشم افکن
بود آسمند دروغ گوی بفریب آورد جنگ و مبارزت بود فردوسی
شعر نهادند آوردگاه بزرگ ؛ دو جنگی بکردار درنده گرگ اورمزد
بدو معنیست یکی نام ستاره مشتری و دیگری نام اول روز پارسیان
ارد نام روزیست از روزهای پارسی فردوسی شعر سر آمد کنون
قصه یزدگرد ؛ بماه سپندارمذ روز ارد آزاد آباد بمعنی آبادان و معمور بود

و آفرین کردن نیز گویند یعنی آفرین بر فلان آب‌نجه تیغ و سنان و امثال
آن و پیاله آبگینه و بلور آرایش خورشید نام آهنگی و کنیت آزاد چهر
ضد عبد و درخت سرو راست و مجرد نیز آمده قوامی گنجه ع طبعت
آزاد بوده از آزاد آژند گلی که بر روی خشت پهن کنند و خشت دیگر
بر آن نهند و گل نه آب و مقصور هم آید آستین برزد یعنی مستعد کاری
شد و او بمعنی کار مجازست ظهیر شعر چه سنبلی تو سر از برگ یاسمین برزد
غمت بر کشتن خونم آستین برزد ابرو زد بمعنی رضا دهد و اشارت
با برو کند تاج مآثر گفته شعر طبع تو به بخشیدن صد گنج گهر ابرو زند و
کره با برو نزند ارزد بکسر روز پنجم ماه سپندارا گویند شاهنامه شعر
همی رفت سوی سیاوش گرد باه سپندار در روز ارد گرد اشهود دوم
روز از فور گرد و جان که آن پنج روز آخر آبانماه است که آفتاب
در عقرب میباشد در روز جشن مغانست و بعربی فور رد جان گویند
آفند بوزن آگند جنگ و خصومت استخوان رند بضم و بفتح پرنده ایست
که استخوان خورد و از استخوان زنگ گویند و بعربی همای بود

اقه دافته شگفت یعنی عجیب اگرچند بمعنی هرچند است امرود میوه ایست
و او را آمرود نیز گویند اندرخورد لایق و در بایه مرادف آن اندر
خورد و خوراد و درخورد و درخور و فراخورست انگژد بضم کاف
فارسی صمغ از هر درخت که باشد هفت پیکر شعر خواجه علیش چو
نامه بار کند شکر از انگژد حصار کند اورمزد بضم و سکون اقلیم دوم
چنین است و مشتری را نیز گویند مع الزوائد اسپندارمذ مدت ماندن
آفتاب در برج حوت و استاد آموزاننده و داننده صنعتی از
از آموز جزئیه و کلیه مع الزوائد آزار ستم و جور باشد اوبار بکلو
فرو بردن باشد و او بمعنی یار بد اغار چیزی را گویند در چاهی
سرشتن باشد و فرو شدن هم بزمین و هرچه باشد و آنچیز که اغار
خورده باشد گویند اغار شد چنانکه عنصری فرماید شعر عقیق وار
شده است این زمین چنان گز خون به بروی دشت و بیابان فرو
شده است اغار اگار سرش جولایکان بود و آن شوربا لیتره باشد
که در جامه مالند تا رنگ و صیقل گیرد فردوسی گوید ع چو کرباس آهار

داده بجون افسرنج چنانکه شاعر کوید شعر سایهٔ حق جمال دینی و دین
زینت تخت و زیور و افسر آور بمعنی یقین باشد مثال بنده اولیه
ملک لاشک چاکر او بود جهان آور افدر برادرزاده و خواهرزاده
باشد و بمعنی برادر پدر که عم باشد هم آمده شعر در مظالم بنزد معدلتش
چه قریب و چه خویش و چه افدر آزور حریص و لفظ مرکب است چون
رنجور و کنجور کمال اسمعیل شعر دهان تیر چنان باز مانده از پی حیت
اکر کشد جگرکوشهٔ عدوت آزور اگرپیر اکیر و آماده کردن لشکر و
هوشیار و غلبه و بانک شاهنامه شعر سپه را بیارا و از شیر باش شب و
روز با ترکش و تیر باش اداکیر و اراکیر محاسب و نویسنده و مقصود هم آمده
لاسک اگور با کاف فارسی تخته و خشت پخته آمار و اماره و اواره ترجمهٔ
حساب و بمعنی مرض استسقا هم آمده آذر آتش و ماندن آفتاب در
برج قوس و آخر آن باشد عبدالواسع جبلی شعر زتو باغ کردد شکفته
باذر زتو زاغ کردد شکفته بنیسان و کشفته بفتحتین اول و دوم سوخته
و پژمرده آذر و آتش زر شراب انگوری آتش جو شجر دیا قوت شراب یکی

ازاکابر

ازاکابر گفته شعر هست از جگر و شجر دو آتش ازین و زان تو جانی
برافروز دا اسفندیار پسر گشتاسب که بدست رستم کشته شد گویند هیچ
صلاح در تن او کارگر نبودی با فسون زردشت و ازین سبب او را
روئین تن گفتندی اشترغار خاری که اشتر را فربه کند افشار پر ق
اتشپاره با بر آب افشار و دزد افشار بر کسی اطلاق میکنند که
از دزد رشوه بیکیرد و معاون دزد است آزره کر بوزن مزره کر کج اندیش
آموزکار با واو و کاف فارسی معلم و آموزنده و شاگرد پذیرنده آور
آسمان هفتم ابوشعیب اگر دیده بگردون برگمارد ز بیمش پاره پاره
گردد آور یانون بر نقاب اختر طالع و فال سنک و ستاره و منزله
از منازل ماه و علم و رایت و نام فرشته امنی اکر به نیش کژدم مهرت
اکر قضا بزند عدوت را که سیه روز باد شوم اختر شهنامه
شعر چنین گفت هوشنگ که این اختر است که نیروی ایران بدان
اندر است زغال که از اشکال نیز گویند اسکدار بفتح و ضم سیوم ها
قاصدی که در هر منزل مرکبی آسوده جهت او مهیا باشد که بسرعت

تواند رفت **اسکندر** نام پادشاهی که عالم گیر شد بعضی گویند فرشته بود
گویند نبیرهٔ فیلقوس است و پدرش دارا است و چون داراب دختر
فیلقوس را به بهانهٔ بوی دهن که بعربی آنرا بخر گویند نزد فیلقوس
فرستاد دختر حامله بود اظهار نکرد و با سکندروس که گیاهیست که آنرا
سیر میگویند و بلغت روم اسکندروس بخر را دفع کرد و پسری آورد
دا اسکندر نام کرد و مادرش نامید نام داشت **اکار** بوزن چار باغبان و
وزارع **اگر** بفتح اول وضم سیوم آلتی که از فولاد و غیره سازند و آهنگران
آهن تفته بدان گیرند **اکنبر** بوزن انجیر پرکردن گل تر و خشک **اکهر** (بوزن احمر) جانوری
باشد مانند سگ که در عهد یکی از سلاطین پیدا شده بود در ایران و قبل
از آن نبود و آنرا شغال گویند **ابرنخور** یعنی حسرت خورد و بیای فارسی
هم آمده است **آقسنقر** بضم سین و قاف دوم مرغیست شکاری **باب الالف**
مع الباء الموحده **ابخیز** با بای ساکن و بای فارسی موج آب و کوههٔ
آب نیز گویند **ابخاز** بروزن آهواز موحده نام ولایتی مشهور **اختر سبز**
یعنی ستاره سعد و فال نیک **ارز** بفتح قدر و قیمت شهنامه **شعر**

نه رز ماند اکنون نه آب و نه ورز ؛ نشستش ندارد درین مرز ارز
ارنواز خواهر جمشید که زن ضحاک بوده و بفریدون منتقل شده
اسپروز بکسر نام کوهست شهنامه **شعر** همیگفت کاوس لشکر فروز ؛ بر
که تا پیش کوه اسپروز **اشترغار** گیاهیست که تب ربع را مفید است
ظهیر **شعر** ز سفلگان شتردل مدار مردی چشم ؛ که نیشکر نبروید ز بیخ
اشترغاز **الدکز** (و ایلدکز) نام پادشاهی است مشهور **اکرز** بضم اول و بفتح کاف
فارسی بیلی که زمین بدو کنند و آلتی که فیل را آرام کنند هم گویند **اورمز**
اورمزد با دال و فارسی گویند هم یعنی ستاره مشتری شهنامه **شعر**
کمین بنده تو بود اورمزد ؛ که تو چون شبانی جهان همچو بز **افراز** بالا
رفتن **اندرز** وصیت کردن بود **باب الالف مع السین** **آماس** عضوی باشد
که باد کرده باشد **اسپریس و اسپرس** هر دو بمعنی میدان بود فردوسی گوید
شعر نشانه نهادند در اسپریس ؛ سیاوش نگردار با کس مکیش **ارس**
آب چشم را گویند **آس** آسیا باشد و زیر سنگ نرم شدن بود و مورد را
بتازی نیز گویند **اکارس** گیاهیست که آنرا تازی کاه خوانند **آذرطوس**

[illegible]

نام مردی است که مادر عذرا را بدو داده بودند عنصری گوید
شعر پدر داده بودش که کودکی یا ذرطوس آن حکیم یکی اندروس نام
مردی بود که زنی داشت هارو نام و جزیره داشت در آن میان
جزیره هارو بودی و هر شبی هارو آتش برافروخته کردی تا اندروس
بفروغ آن آتش شنا کردی و نزدیک او رفتی یکشب بادی برآمد و
آتش بکشت و اندروس در میان آب سرگشته شده و گم گشته
و در آن آب مرد عنصری شعر نه بن کمتر از اندروس بمهر نه
هاروست کمتر ز عذرا بچهر آس نام یکی از ریاحین خوشبوست گویند
عصای موسی ع از درخت آس بود و آن درخت در روم هست که
از آن بزرگتر در عالم درخت نیست و در بهار شکوفه آرد هر که ببوید
و بخسبد محتلم شود اُقلیدس بضم همزه و کسره دال نام کتابیست و صاحب
کتاب ارقام ریاضی و بکسر همزه و فتح دال هم مردیست و معنی
آن کلید هندسه است که اُقلی کلید و دس هندسه است بیونانی اکوس
نام پهلوان تورانی است اندُلِس بضم نام شهریست در حدود مغرب

۱۷

دارا قرطیب نیز گویند اُویس گرگ اوُس رومیان ابسرا گویند الماس
گوهر نفیس که بازر شکسته شود از ظلمات خیزد و طبع آن سرد و خشکست
بدرجه چهارم و بدهان گیرند دندان بریزد و جنسی از فولاد جواهر
دار و تیغ هم اطلاق کنند باب الالف مع الشین آخش ارز و قیمت
آورخش آتش آسمانی یعنی صاعقه و سرمایه بود که مردم را بیم هلاکت
بود آغالش میان دو کس برپای بردن بود یعنی خبث کردن و بهر
دو را بخصومت در انداختن شعر برانغالش هردو آغاز کرد بدی
گفت دیگر زار کرد اُوشن شهریست در ماوراء النهر انوش نام
مردیست که پدرش او را بعذرا برسالت فرستاد که مشوی باشد
عذرا بخشم رفت و چشم او را ببند اگیش اوکیش باشد اوباشتن
افکندن و اگنده آذرکیش آتش پرست بود آغوش کنار بود مع الغین آروغ
باد معده بود که از گلو برآید آریغ نفرت بود که از قول و فعل کسی
در دل پدید آمده باشد آمیغ آمیزش باشد شعر چه آمیغ بر باشد آراسته
دو خفته باشند برخاسته آمُرغ قدر و مقدار باشد یعنی اندک از چیز

کسا کوید شعر از عمر نماندست برین کر آمرغ ❊ هر کیسه نماندست برمن کر
اغال افروغ پرتو و تابش است خواه از آفتاب و ماه و خواه از آتش
آشوغ کسی مجهول و نامعروف ازغ و ارشغ و وازوغ آنچه از درخت
خرما برند اشترمرغ جانوریست که پر دارد و پایش چون پای شترست
و آنرا شتر کاو نیز کویند و بعربی نعامه کویند اشکوغ بفتح شکنج پوست روی
و بدن و درچیده مرادف اینست ازنغ بفتح اول و کسر دوم نامرد
یعنی غره و مخنث آماغ و ایاغ بفتح یعنی کاسه باب اللام مع الفاء
اسپریس بپای فارسی میدان اشغف بضم یکم و سیوم قاضی ترسایان و
زاهد که بزرگتر خود را بسته باشد خاقانی شعر بابک و بزاری
مو بوزن دیرنه بربند آهن اشغف بر اعضا و مو بو بفتح شاخ آهو
که جوکیان هند و در معبد خود نوازند مع القاف ازرق یکی از خطوط
جام جهان نماست کبود خاقانی شعر باده در جام با خط ازرق
شعله در بحر اخضر انداز دمع الکاف نگارخانه ارژنگ نگارخانه مانی
که نقاش چین بوده و ارغنک نیز بهانی معنی است و ارتنک و ارژنگ هم

آمده هم و ازچنگ هم آمده آذرنگ حشمت و بها است آونک بمعنی
آویختن و کرفتاری بود و رسیمانی که رخت بر آنجا اندازند و آنرا
اوشنک نیز کویند و بعربی معلاق کویند منصور شیرازی ابیت برای کوشه
شب خوشه ثریا را قمر زکوشه کولمان ثور کرد آونک آهنگ آنست که
بنازی از اصنعت خوانند و وزن اغاندرا هم آهنگ کویند و عزم را
آهنگ فلان کار کویند آژنگ چین روی که از خشم برابرو افتد و آنرا
کره ابرو و کره پیشانی نیز کویند سیف الدین شعر رسته از اثر عدل تو
ایام چنانک ❊ بر جبین شمرا زبا دبنعقد ازنگ ❊ اکر ز طبع روان تو راستی
بیند ❊ جبین آب کجا ماند [illegible] ازنگ ❊ چین در ابرو بسر و آمدن ای
بدخو چیست ❊ کر سر جنگ نداری کره ابرو چیست آژنگ حاکم ملکی را کویند
و مرزبان را نیز کویند و بمعنی کونه و همانا نیز باشد اشترنگ درخت
پروح باشد که از زمین روید بر شبه مردم در ملک چین و ثمران نیز بر
صورت آدمی باشد هر کس که آن درخت را برکند در حال بمیرد و
آنرا پروح الصنم کویند و مردم کیاه نیز کویند عسجدی کوید شعر هند

چون دریای خون شد چنین چون دریاهای هند ** زین قبل رو بدیکی
برشبه مردم استرنگ آزرنگ بمعنی دمار و هلاکت و غمی و محنتی سخت باشد
شاعر گوید شعر زفرزند جان و لیت ازرنگ ** تو از مهر او روز و شب
چون نهنگ اژدهاک ضحاک را گویند ارجنگ نام دیو است از دیوان رستم
در مازندران هلاک کرد و بسیار پهلوان و دلیر و کند آور بوده ارژنگ
برق بود آذفذاک و آزفذاک قوس قزح را گویند اشک قطرهای آب چشم را
گویند اورنگ بخت و عزت و شکوه و تخت بود ازرنگ رنج و محنت
بود و بمعنی اورنک بود که آن تخت و زیبائیست چنانچه شاعر
گوید شعر ای از رخ تو یافته زیبائی و اورنگ افروخته از طلعت تو
مسند و اورنگ آتشک کرم شب تاب بود الا بانگ سواران آفتاب گرد که
آفتاب پرست و بوقلمون بود حربا گویند منصور شیرازی شعر عدوی
تو که چو هیزم شکسته باد مدام ** تنور حادثه منصور وش در آتش اگر
انگ مصغر آن که اشارت بعیدست ضد اینک که اشارت
بنزدیک بود که بضم نون آبله که بر اندام بر آید و بمعنی اسرب عربیست

ابک

آهنگ معروفست و بمعنی ساروج بود بیت زین از ملاقات طوفان
تیغش ** همان خاصیت باشد کز آب آهک آتابک ادب آموزنده
و حکام شیراز را اتابک از آن گفتندی که سعد بن زنگی اتابک سنجر
بود و سنجر او را حاکم فارس نموده بود و بعد از فوت سنجر خطاب
اتابکی بخود قرار دادند آدرک و با دریخ ریسمانی که از درخت و غیره
آویزند و بر آن نشینند اندیک بفتح یای فارسی بمعنی مفتی بود و گاه
که چنین شود و همدم و بوک و بشک مرادف یست انوری شعر همدم غم
جاودان باد در خواب جفت ** تو از بخت بیدار اندیک شادی
مع الکاف فارسی آدرنگ و ازرنگ هلاک و رنج و بمعنی دمار آذرنگ
بذال منقوط روشن شهنامه بیت فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ سوزنا شعر نه اذرنگ آمده هر لنگ
از عصا فرعون لنگ را از عصا آمد اذرنگ مع اللام آغال چیزی گکندنی
بود و بمعنی التهای سقط نابکار خانه و از هر نوعی باشد اسقول برزر
قطونا بود که از اسفیوش نیز گویند آغال لفظیست که در بند کردست

چیزی را بچیزی چون چشم بر کلیش و کسی بر کسی باشفتن آوردن
و انچه بدین ماند آغل جای گوسفندان بود بمعنی غول نغل اسیل دزدی
بود که بغیر از اسب دزدیدن کار دیگرش نبود آغیل بخشم و قهر بگوشه
چشم نگریستن افرو طنال شوی الفطیش کم او را بجنگ عذر ابکشند
آل معصفر و ماهی درم دار که از ادل و شیم نیز گویند و سراب و
کوراب نیز مرادف آنست و ان بخاریست مانند آب که در بیابان
و غیره نیمروز که شود نه آب بود اجل نام پادشاه جابلسا ارمائیل نام
پادشاهزاده که مطبخی ضحاک شده بود و شریکی داشت کرمائیل نام
و بجهة خلاصی مردم که مغز سر ایشان را بماران ضحاک میدادند این شغل
اختیار کرده بودند که هر روز دو نفر آدمی از دار الملک ضحاک مقرر
بود که بمطبخ او آورند و مغز سر ایشان را به ماران سازند از ان دو
شخص هر روز یکی را یکی را میکشتند و مغز سر گوسفند در عوض بکار می
بردند و کذاشتکان چون جمع میشدند گوسفند چند میدادند و
بکوه میفرستادند و گویند کردان و صحرانشینان از اولاد اینها شدند

اشتردل

اشتردل بددل و غول یعنی ترسناک اکلیل تاج و منزلی از منازل قمر
انگل بفتح اول و ضم کاف فارسی گوی گریبان و انگله مرادف و
گوی انگل عبارت از تکمه معین باشد و حلقه که تکمه در ان بند کنند
بیت ای بزرگی که کند چرخ ز خورشید و هلال * جامه قدر ترا هر سری
مه گوی آن گل اوزول بوزن قرول شتاب مع الجیم انجام پایان کارها
و آخر عمر عزیز نیز گویند فردوسی شعر بکوشیم و انجام کار آن بود که
فرمان رای جهانبان بود اندام کاری بنظام و راست بود چنانکه
گویند فلان کار باندام است یعنی بنظام است آدرم آدرم کس را
یعنی اگر اگه غدرین با و دورزند مانند درفش آدرم زینی که غذرین او
بلا نیم بود اوستام معتمد بود شعر بکر مردمی کو بود کرد فام برانديش
بستاند از اوستام استیم بدو معنی است یکی آن ریمی باشد که بر
جراحتگاه چون فراهم آمده باشد خون فاسد در درون ریم گردد و
بدر آید تا پاک بیرون نیاید از شر او ایمن نشاید بود و دیگر استین را
نیز گویند اژوم سر و بزرگیست آزرم عدول و انصاف و نگاه داشت و حیا

ونرمی اَتَشام مقصور و ممدود واشامیدنا و آشامیدن و آشامنده
کال شعر پناه سوی قناعت همیبرم زان قوم که اهل خانه را اشام
می ندهند اُقنوم بضم اصل هر چیزی در کتاب یهودان واین سه چیز است
واقانیم جمعست خاقانی سه اقنوم وسه قرقف به برهان بگویم شعر
شرحی متوقا اُلُم اُلُم بضمتین یا در پی وفوج فوج وزود زود ومر اَلتوق
اَلیسان سخنی بیهوده و دروغ بود ایانجوان حصار وقلعه آمون رخنه وبمعنی رسم
نیز امده وبمعنی نقب نیز آمده که در زیر زمین باشد وسبج وسمجه نیز
گویندش آذریون گل خیریست اَکسُون جامه ایست از اقمشه خاره واز اشیا
سیاه رنگ که سلاطین از راه تفاخر پوشند اَذین وخواره ارایشی باشد
که در شهرها کنند بوقت عید ونوروز ونزول حکام آیین رسم وعادت
بود بمعنی بهره نیز آمده وان چیزیست که بدان روغن ودوغ را از یکدیگر
جدا کنند آذر بُرزین آتشکاهی است که یکی از ائمه دین ابراهیم ساخته
امام را بر برزین میگفته اند اُسترون عقیم یعنی نازاینده اَژکهن بیکار وکاهل
وباطل باشد اَستان پدرزن وانتی بود وعاقبت اورا کشت عنصری
شعر
شعر بفرمود تا آستیتان بیکاه بیامد بنزدیک رخشنده ماه ایران ولایت
عراق است اُشتَن جامه پاشکونه باشد که در پوشند ودیگر خوبزه نارسیده
گویند ارغوان درختی است که گلهای سرخ آورد ودر کوهستان خراسان
بسیار است ایوان طاق بلند ونشستگاه پادشاهان یعنی رواق خانگه
شاعر گوید شعر اگر زدانشاه یزدان شوی ٭ صد ایوان بکیوان برارد
تورا اژکهن واژهن واژکهان سه لغت بیک معنی است باطل وکاهل وبیکار اَهرمَن و
اَهریمَن واهرِمَن هرسه بیک معنی است یعنی دیو وابلیس را نیز گویند اَنبُودَن آفرینش بود
که از خود پدید آید آزمون امتحان بود آرمان حسرت وپشیمانی ورنج بردن
بود انکلیونا وانکلیون کتاب ترسایان اَیدون بمعنی همچنین بود اَدیان چارپای درنده
فربه آذرگون گلیست زرد وبعضی از ان بزردی زند وبسرخی زند گاو
چشم نیز گویند وخاصیت او آنست که در میان زمستان پیدا میشود
ودر بلاد طبرستان بسیار است آشیان خانه مرغ بود اَنبوییدن بوییدن باشد
آبستن حامله شدن باشد آوَرن صف پهلوان اَلفنجیدن والفغدن واَلفختن واَلفنجن
هر چهار بمعنی کسب کردن بود اَیون مهاتوی بود که عبارت از افیون باشد

چنانکه رشید وطواط گوید شعر بریده نسل عدو خنجر تو چون کافور
برده هوش چنان هیبت تو چون اپیون اطیبون و قوس قزح بود و
افغان وزاری بود یعنی سپهر انکلیون جامه بود از چند رنگ بافته
که هفت رنگ دران بود آن دیبا شعر گسترد بساط چمن از برای حضرت شاه
بهر بهار فراشی بباغ انکلیون آبادانید ستوده آمدن و ستودن آبتین
پدر فریدون آبدان مختصر اباد ان و نیز گوی که آب باران در آن
جمع گردد وانرا ابگیر وارثر و ارثیه گویند و بوی بادغدیست آبدندان
براق بودن و تابش آن و بمعنی ضعیف و سست آید و نیز میوه ایست
شعر نسیم او که صدف را بدندان گشت : زلال خضر ز دندان باز
بگشاید : آبدندان خلیفه آوردی : رایگان از تو کی تواند جست
آب زن چشمه ایست بر کوهی روان اگر بانگ بروی زنی بایستد چون
شخص خاموش شود روان گردد و چون باز بانگ زنی بایستد
و باز همچنان روان شود هر چند مکرر از و واقع شود آب مغان چشمه ایست
در قهستان سمیرم فارس که بجهة دفع ملخ باطراف میبرند و ملخ

چند

چند مطارست آن آب میکشند که ملخ را بکشند و ملخ از ان :
مرغان میگریزد آتش دهقان آتشی که دهاقین بعد از حصاد غلات بر بقیه
ان زنند تا زمین قوت گیرد آخربان و کالا و بقچه نیز آمده کاله :
مرادف است آذرگون آتش رنگ و نیز نام گل سرخ آذریون
نیز گویندش آذرجان نام ساحره که از نسل سام که خادمه آتشکده
سپاهان بود چون ذوالقرنین اورا ابلنیاس داد جادو لقب
او شد آردن کفگیر و پالادن و پالاونه و پالایه مرادفند آردن
صفتهای خوب آستین فشاندن یعنی ترک کفش و انکار کردن و
رقص کردن آستین پرستن عیب بودن آغاردن و آغاریدن فرو شدن
نم و نیک سرشتن و مرکب کردن آغالیدن تیز کردن و پرشدن
و سخت برشورانیدن اکین انباشتن آزمودن آزمایش و آراسته
شده و ساخته گردانیدن و امتحان کردن ابن سیرین نام معبر است
شعر خواب شیرین بد اندیش تو چندان باشد : کابن سیرین قضا
دم زد اندر تاویل : کشش مغرور چراگاه بهشت است هنوز : باشش

تا دانغ فندا بر نهدش اسمعیل آدکش سعتر امخیتیدن پاره پاره کردن و زبان آب
دادن ابوخیان نام زاهد توریت خوان و عالم یهودان آخریان بفتح
قماش ؛ چون نمیدهی مرا تو عطاهای به کزین ؛ جز به کزین چه آرمت از
آخریان کزین آندان و درفش کاویان مراد فند و مشهور
خیل خانه و خاندان دودمان و سزاوار و مستحق آزان بفتح تشدید
ولایتی نزدیک آذربایجان که معدن زر و نقره است و نخار انیز گفته
که دست و پا خضاب کند آردجان نوعی از اشکال و اسرار علم کوم آردوان
نام پادشاهی ارطیمون زیرک و دانا و نام حکیمی است ارغن و ارغون نوعی از
سازها که افلاطون ساخته آلیون بفتح تخم کرفس کوهی اسبهان نام شهری است
در عراق و انرا وارهیود اگفتندی و دجال از انجا خروج کند
و کویند ابتدای قحط عالم از انجا شود و هر کس چهل روز در ان شهر
باشد بخیل شود و امتحان کرده بوده اندر است بوده و اورا اصفهان
و اصفهان و سپاهان و صفهان و اصفهان بضم سیوم کویند و نام
پرده از موسیقی استهیدن بلجاج و ستیزه انگشترین کریه شادی افریدن

بجر

تعجب کردن افزاریدن و افزیدن زیب دادن و آراستن افژولیدن
باژاء فارسی برانگیختن فرماید و افغان فریاد و قبیله که در قندهار باشند
افلاطن و افلاطون و فلاطن که اختراع علم حکمت او است و ارسطو شاگرد او بود
در علم مخصوص افلاکیان سیارات و ثوابت و طایفه از بدنفسان
انجوان بضم شکوفه و بابونه و ریحان الآن نام ولایتی الفکوفیان
کنایه از چیزی کجیت کال اسمعیل اشو عجم و نقطه زرنیق و شنجرف
زدمران کردن که کرد چون الف کوفیان تنم انباردن پر کردن جای
بخاک و غیره دانجستن بفتح یعنی پرجستن بفتح پناه کرفتن ؛
سختی لشک کفش انکدان بکاف فارسی نشناس انبوییدن
زاری کردن اوباریدن افکندن بود ادرنیدن فریب دادن آدرنیدن
اوباریدن و شیر آوردن مرادف است یعنی شیر افکن ایدن اکنون
ایلخان نام پادشاهی که ممدوح شیخ سعدی بوده مع الواو آهو عیب باشد
که در تن مردم بود و در کالا و هر چیزی که در و عیب پدید آید و
هر چیزی باشد که عیب و شبهه باشد آکجو خربزه و خشکی مانند

دریا و اکجون نیز کویند اغلکند و چیزی باشد که صیب ریشته از پشم
یا از چوب ساخته باشند سری کرد و دسته کوچک دشته باشد
و سنک ریزه بسیار دران او تعبیه کرده چون اورا بجنبانند
آوازی دهد و بدست طفلان دهند تا بدان مشغول شوند آمیژه موی مردم
و مورا کویند ارجو عبیت یعنی امید میدارم انوری بیت ارجو که رهی شود
زبیت : براقب ها و جان مقدم اشبو بفتح انکشت اندرو مانند
درهیزم انکشتو مالیده ازدو بضم صمغیست حلوا هم زند ان افراه طعامی مع الهاء
که ازبرای محبوبان پزند آبستکاه و آشکاه هردو متوضا را کویند یعنی خلا
جائی آهیخته برکشیده و درهم کشیده بود افرخته یعنی افراشته
یعنی برداشته الفخته یعنی اندوخته اندوخته ساخته بود اغشته سرشته
بود آکنده محکم لسته بود آکنده مطبل بود و ازا آجور و اخر نیز
کویند آماده ساخته باشد یعنی مهیا و سنجیده آمنه توده هیزم شکاف
بوده بود انتوبه کلکونه باشد که زنان برروی مالند یعنی سرخی :
انکشیه بزرکی بود که اورا اصرمایه نیک بود و درمیان کارکنان

آزوار و دیوان حکیم پیش
آتفده اسفیده بود

لسی بود

بسی بوده آتفده و اتغده هیزم نیم سوخته بود الفقده بمعنی اندوخته
بود چنانچه شاعر کوید شعر ابو اسحق شاهی کر خیالش سلاطین را
سلطنت اندوخته باشد انکاره جریده شمار و انکارش را کویند
یعنی افسانه و سرکذشت و کسی که چیزها پر کوید از کذشته انکاره میکند
و ابسته مراد با خون لسته یا هر چیزی که لسته باشد و دشوار حل شود
انرا ابسته خوانند افرنجه نام شهریست که مادر عذرا الذ را نجا بوده اونشه
یعنی آزین لطریق طعنه و مواضع شهنامه یعنی خوش ذخوشا نیز
آمده همچنانکه فردوسی کفته شعر فراغت جان روانرا خرد : اوشه
کسی کو خرد پرورد آرنده آرمیده بود عنصری شعر بود مردآرنده
در بند سخت : چو جنبانده کردد شود بلکجت : فردوسی هم نیز کفته
شعر چو بیدار باشی تو خواب آیدم : چو آرنده باشی شتاب آیدم
آرغده و الغده و ارغنده بمعنی خشم بود اغشته فرغارکشته یعنی سرشته
و جنبانیده بود در آب یا درخون یا درشراب و هرچه بدین ماند انکشته
آلتی بود که برزکان خوتی بدان پاک کنند و بباد دهند و حالا

چک گویند ابغده بیهده گوی و سبکسار بود اندم بلا اوردن غم گذشته
بود آشانه سقف خانه بود انوری شعر زچاه تو نه عجب کاختران کناره
کنند بر آسمان رموزات آسمانه تو انبوه بسیار بود دیشه جاسوس
بود آشمه خیره شده و دیوانه مزاج بود آشته آنست که بتازی دحارش
خوانند آرغده حریص بود آخته بیرون کشیده بود آشیانه جای مرغ
و مار و موش آنخله کوزه گر آلغته اشغفتت آسبوخته بهم درآمیختن
بود آوزه رهگذار آب آزادمیو نقلیست که از قند و پسته پزند
آزده رنگ کرده و بقصر هم آمده و نیز بمعنی خلیدن سوزن و
امثال آن بیت بادام دار چشم حسود تو آزده ورنامه باز مانده
دهان همچو پسته باد آژینه آلتی که بدان آسیا زبر کنند و آنرا
آسیازنه گویند آیه زمین ترتیب داده جهة زراعت آشینه و
آشکینه تخم مرغ بود آشناه آب بازی شهنامه شعر بزرگان بدانش
بیابند راه زدریا گذر نیست بی آشناه آشوبه و شیوهه بضم اول و
کسر دوم آواز اسب و آنرا بعربی صهیل گویند آغازه و آغاره مقصور

آوازیست از کفگیری آغوده بوزن پالوده جامه یکتا و تازه غنده
آگنده آفگانه با کاف فارسی بچه ناقص مدت که از شکم مادر افتد چه
از آدمی و چه از حیوان و افگاره مقصور و فگانه بکسر مرادف اوست
خسرو شعر فلک را سهمش از در خانه افتد حوادث را شکم افگانه
افتد آگشته بکسر کاف فارسی بمعنی تر کرده و آلوده و آمیخته باشد و بکسر
کاف فارسی محکم بسته را گویند آگنه پنبه که در جامه نهند آماره و آواره حساب
بود آهرمنه بفتح دوم پشته هیزم و بقصر هم آمده آمه بوزن خامه
سیاهی دوات و آنرا خوالبستان و خوالبسته نیز گویند و بوی
دوات و محبره باشد انجمه بفتح اول و کسر نون پنج گیاهیست
خوشبوی و آنرا مشک نیز گویند و بو پاسعدست آنجه جامه
که جولاهان پوشند ابرهه سرهنگ اصحاب فیل بود که ابو
رغال دلیل ایشان بود و در راه هر که قبر بیند سنگسار کند فرزدق
شاعر گوید شعر اذا مات الفرزدق فارجموه کما ترجمون قبر ابی رغال
ابن مقله سیاهی چشمست اما این مقله شخصیست که وضع خط ثلث و

ونسخ کرده بجز بقیه دست او را یکی از خلفای بنی عباس بریده اکثوریه
بالفتح وزای فارسی کوی گریبان آکاره و آفگانه یا دکدشتها کردن
آسامه بگوشه چشم نگریستن اسپاه بکسر سپه و سپاه لشکر استاره
طنبوری که سه تار داشته باشد اسپوه و سپوه افسرده شدن
افروشه حلوائیست که از گندم سازند نامش بعربی خبیصست
انبونه لوله آفتابه و مطهره و امثال آن انبوه و انبه و کش بوزن
جشن مردم بسیار انبیره خاشاکه بعد از پوشش خانه بر بام
اندازند و کاهل بر آن اندازند انگشته زرگری که عمله بسیار ده
داشته باشد انگشتوانه آلتی از خیاطان دارند و انگشت در آن کنند
کمال اسمعیل شعر فتاده خود چو انگشتوانه خیاط شکسته تارک و بر روی
زنیزه مانده نشان انجسته بفتح مداد در هر سجده که بدشواری حل کرده
وانرا انجسته سنقطو نیز گویند اورته بالفتح و ضم زبودن اوشه گیاهیست
آسیه نام زن فرعونست که موسی را پرورده و رستگاری
یافته اباره بالفتح نام تفسیر زند تصنیف زردشت ابرنانه بکسر خانه عاریتی

اعلام

و عالم آبوره آراسته آینده بکسر تن بیهوده گوی و سبکسار در نسخه دیگر
آمده با نون آمده است آمیه بفتح دیاده و بایه مرادف است خاقانی
بیت ابه مگو که آسمان اهل برون نمی نهد اهل چه ماند از عدم چیست
خطای آسمان مع البا ابرو فراخی گشاده روی آساری نام جامه ایست
ابادی نعمتهای انوری بیت از خرخر چپ عقد اباد بت گرفته اطفال
در ان عهد که ابهام بمکیده ازدمی بفتح یکم و سیوم جانوریست آینه سکندری که
بجهة آگاهی از حال فرنگ بر سر منار اسکندریه که در حدود فرنگ
در کنار دریا بنا کرده اسکندر است نصب کرده بودند و آنرا ارسطو ساخته
بود و پاسبانان غفلت ورزیده فرنگیان فرصت یافته خراب کردند
و آن آینه بدریا انداختند و ارسطو بفسون اعدا و آنرا از قعر دریا
برون جهانید خاقانی شعر چشمه خضر ساز گشت از لب جام جوهری کز
ظلمات بحر جست آینه سکندری انبوی بوی گرفته آمویه شهریست بر
کنار جیحون و جیحون را بنام آن شهر باز خوانند ارمغان راه آورده باشد
آبیه بو بود که آنرا تتاری سغرجل خوانند آنرجی خاصه بود آزادی شکرکشی

باب الباء مع الالف تبا یعنی بگذار عنصری فرماید بیت تا روزگاری برابر
بر این: کنم بهش هر کس ترا آفرین. پروا بایدادن و فرصت بودن
چنانکه دقیقی گوید شعر ابوسعید آنکه از گیتی بدو سرکشت شد: مظفر
آنکه شمشیرش ببرد از دشمنان پروا و سراسیمه را ناپروا گویند بغا خیر
و مخنث را گویند بادپروا با چهارم فارسی روزنه که در عمارت بطرف
باد نهند بنیا بیای فارسی و بیای تازی طوطی بجرا نام زن همت
و قصه او مشهور است در شاهنامه حضرت پیغمبر پورغنغا پدر رستم برخوردیا
دعا است بهلوا و پیلوا دارو فروش یعنی عطار و او را بوفروش نیز گویند
ببعزا بضم نام پادشاه خوارزم و آن که پیش پیش کلنگان پرد
داشتر و نام آشتی معروف و این لفظ ترکیست و بمعنی اخیر در فارسی
معمولست بورک و بورق فارسی نیز هست مع الباء پایاب بن آب
بود یعنی ته آب در مقامی که بسیار باشد چنانکه شاعر گوید شعر
گلی کبود که بر تافت آفتاب بروز زبیم چشم نهان گشت در بن پایاب
و حوض را نیز گویند که پا در وی بزمین رسد و بمعنی طاقت و توانائی

برانده

نیز آمده بوب بساط و فرش باشد که خانه را بدان بیارایند رودکی شعر
شاه دیگر روز بلخ آراست خوب: تختها بنهاد برگسترد بوب تبکوب
لیچا گیت که یعنی مربای که از جوز مغز و شیر و ماست سازند که ترش بود
پادرکاب یعنی مهیا و مستعد دوم نزع پایاب حوضی که در زیر زمین سازند و پر
آب مرادف نیست و بمعنی قدرت و طاقت نیز آمده شهنامه شعر
تورانیست در جنگ پایاب او ندیدی برو تاب پرتاب او
بیت بکسر گندم بریان مع التاء دبت انار جولاهکان باشد و بتازی خیر
اهار ربت گویند: ریشی چگونه ریشی چون ماله تب آلوده پاداش جزاء
پکی برغست گیاهی را گویند که چهارپایان و شتر خورش خر بود و گل زردی
دارد برگست بمعنی معاذ الله است که در مقام انکار باشد یعنی مباد که چنین
بود بجشت بفتح اول و ضم ثالث بوزن زردشت چوب و چیزی را گویند که از زمین
برکنده باشد بهشت همچون پلید بود گیاهی شعر باد کرکس نکرد شنی هیچ: با دل
من چرا شد ایدون زشت: زانکه خوی پلید دید مرا: هر کرا خو پلید بیت
بهشت پت کوتاه و هامون و ساده و هموار و همه یکی باشد یعنی چیزی

چیزی را گویند که بازپس رفت باشد عنصری **شعر** چون آب ز بالا بگراید
سوی پستی * و ز پست چو آتش بگراید سوی بالا * **برآهخت** یعنی اورا ادب
کرد * ابو اسحق سلطانی که در بزم * چه کشی تیغ بر پایان بر آهیخت * لبان
هندوان ترک فلک را * بچوب کین بالید و بر آهخت * **پای کوب** چیزی باشد
بپای کوفته **شعر** ابو اسحق انشاه عادل که شد * بپای خوش زحل پای کوب
بیت الحیات درجه طالع **بدرت** بفتحتین وجب و بعربی شبر گویند **پیدخت**
زهره که اقلیم پنجم بدو منسوبست و فلک سیم ز اصحاب برفدن کیخت
و برج ثور و جوزا اورست و سعد صغرست و بپارسی اورا ناهید نیز
گویند **بخت النصر** نام مخرب بیت المقدس گویند پسر گودرز بود و سپهسالار
بهمن اسفندیار **بخجت** بفتح اول وضم سیوم چیزی متعفن شده و بندی که
بهوش پس محبوس گویند **برکاشت** برگردانید **برگسته** بفتح با کاف فارسی مبادا
و معاذ الله **برنجاست** دو ایست که او را ابنجاست و بوی مادرانرا
نیز گویند **بجحت** بفتح و کسر جیم چهره **بالجیم دلموج** قومی اند نجایت بیعقل
از مردمان بیابانی که قافلها زنند و بیشتر تیرانداز باشند ایشانرا

کوچ

کوچ بلوچ نیز گویند **بازیج** ریسمانی باشد که روز عید کودکان ازبا
باز درخت در آویزند و در میان آن نشینند و در هوا روند
و آیند و در بعضی دیار آنرا کار خوانند و بتازی ارجوحه گویندش
و بپارسی چکابوس نامند و در کرمان کواچه گویند و در اصفهان چنجول
خوانند و در هندستان مسک نامند **شعر** ز تاک خوشه فروهشته و
زباد توان * چو زنگیان بر بازیج یار باز بکر **بسیج** آمادگی یعنی ساز
کارها فردوسی **شعر** بدو گفت روز دمیدنش هیچ اگر هوشیاری
برفتن بسیج **باج** رصد و خراج و جزیت که بحکام دهند **بج** اندرون
دهان باشد **تیج تیج** دو معنی دارد یکی سخن که درپوشیده گویند دیگر
لفظی باشد که شبانان بز را بدان نام خوانند و لوا ازند **بخج**
چیزی را گویند که در زمین پهن شده باشد چون میوه پخته که پای
بر سر آن نهی و هرچه بدان ماند **برغنج** گرانی و ثقل باشد که در خواب
بر مردم افتد که بیم هلاک باشد و انرا بتازی کابوس خوانند و
بپارسی عبد الجنه گویند **بانج و بنج** دو زن را گویند که یک شوهر داشته باشد

باغج انگور نیم رسیده را گویند باغنج نیز همین معنی دارد بفنج کف دهان
وخیوی دهان مردم بنج بالکش آب بود در زه آب نیز گویند بلاج بلاراه
باشد که بپارسی رج ورده گویند لوج که در مسجدها افکنند که بوریا باشد بارغنج
بیمارناک بود چنانچه رودکی گوید شعر چه گشت آن پری روی بیمار غنج تبرید
دل زین سرای سپنج بج درون و دهان بحر الزنج دریای که آب آن
چرب آرد و زنگیان از اینجهة همیشه چرب دارند بیروج اول بپای
تازی مفتوح و دوم بالکیاهیست بصورت انسان بدان کیفیت که مذکور
شد خاقانی بیت لبی ماند که بیروج در زمین ختن سخن سرای شود
چون درخت در دو واق اما دو واق کوهی است که انجا معدن زر باشد
و درخت آن کوه بار بصورت آدمی و دیگر حیوانات آرد و سخنگوی
بود و چون شاخ آن درخت شکسته شود آن صورت بمیرد برخفج بفتح یکم
و سیوم و بضم سوم هم آمده بود چه کابوس و عبد الجنبه گویند و بفارسی خفج و کابه
و ژاژخ و حرکنک نیز گویند ژروج بازای فارسی مه پیدا کردن باشنج
تابش روی بفخج آب که بوقت تکلم از دهان پاشیده شود بکنج اندازه

و قدری چیزی بلوج علامتی که بر طاق و ایوان نصب کنند و آن پاره
گوشت که بر خشه گاه زنان بود بغنج کمر منقشه بوغنج و فوشنج نام قصبه ایست
نزدیک هرات برنج بفتحتین زشت بلمجج زاغ سیاه که ملبا باشد بلوچ
زراج باشد باراج بیت منصور شیرازی نیاز ما در ایام طفل بخت توراث بزرگ
میکند زاندر کنار چون باراخ بیخ بهن کرده شد در زیر پا و غیره کال
بیت خار پیخ گشته و سوراخ در شکم از طعن و ضرب چشم تو به چون زره
کهر شیخ الجابخ بهره و حصه بود و ماهی را نیز گویند بنج آبی باشد غلیظ
که بر مژه چشم خشک شده باشد و آنرا بتازی رمص خوانند پرادخ
ستحیا بود پرنیخ تخته سنگ رودکی بیت فگنده پولاد پرنیخ سنگ
نگردند در کار موبد درنگ بلخ بفتح آوند شراب چون صراحی و غیر آن
نام شهریست که برامکه از انجا بوده اند و مفتوح الغنو است و جیحوی
در دوازده فرسنگی انجا گذرد مع الدار حوز زنک ساده باشد و خار
صحرای را نیز گویند بزند نوعی از پرغست باشد و آنرا بتازی قنابری
گویند عسجدی بیت نه هم قیمت لعل باشد بلور نه همرنگ گلنار باشد

پرند نهند دام اهو بلگفد رشوت باشد پژاوند چوبها باشد که پس در اندازند
ودر را بان بندند وانرا تجبند در کویند پردند امرد باشد شاورد یعنی
باشد پشته لپشته برفود زبر وبالا شد پند یعنی استند بود بلیاد جامه
ساده بود برهود بهود هردو جامه بود که اتش نزدیک اورسد ولسوزد
بازخمید کسی بود که کسی را بطعنه بازنماید وحکایت کند وبرابرها ن
ترتیب کورکند ایوان باشد هرد اصل درخت بود باروده داغ بود
بساوند قافیه شعر کویند بالاد اسپ بالانی وجنیبت بود بلاد وبنیاد
دیوار باشد بجاد کهربا بود پود سوخته بود که آتش در وزنند وازا
بتازی خف وحراقه نیز کویند برازد بمعنی زیبت پازند کتاب زردشت را
کویند که پیغمبر کبران اتش پرست بود بخد ریم آهنکران را کویند و
دیکران سنکی که حلاجان حلاجی بروزنند تا درست کردد بشکید
نشان رخنه سرانکشت است وناخن وجامه که در خار اویزد وبدرد
وانرا بشکلید کویند باربد مطرب خسرو پرویز بوده باداورد چیزی
که بدون مشقت وکسب بدست اورد وپول کنج باداورد که به پرویز

رسید

رسید وانچنان بود که پرویز آهنک روم کرده قیصر تاب مقاومت نداشت
کنجی ازرز وکوهر از جزایر میفرستاد باد کشتی را بارودی پرویز آورد
پرویز او را متصرف شده کنج باداورد نام کرد بادغد وبادغر وبادرس
مرادفند وان جایست که از همه طرف بادبران وزد یا از یکطرف
بغداد نام خطی از خطوط جام جم ونام شهری معروف پررند باپای فارسی
ورای موقوف برادہ که روی کران از سوش سوهان جمع کنند
وبرور مهاها مالند بید درختیست که آن بارندارد وهفده نوع است
یکی کربه بید است ویکی سیاه بید است ودیکری مشک بید نهند ودیکر بید
موله که بید مجنونش نیز کویند شاهنامه شعر جهانجوی کرد از جهاندار یاد
نکفتی که بیداست درراه باد ونیز بمعنی شید نیز آمد شاهنامه شعر میان
بسته داریم بیدار بید ومعنی باد نیز آید وبید بیهوده بود شاهنامه
شعر که بهرام دادش بایران نوید سخن کفتن او بود بادبید بجه خرشید
یعنی جواهرکانی بد بفتح ضدنیک وزکوی نیمسوخته که آتش بدو کیرانند
ونیز مغز درخت بید سوخته وکیاهی خوشبوی که آتش بدو کیرانند وازا بوده

و پوک و جغ نیز گویند برد بفتح ازراه بدر و دو مکرر نیز استعمال کنند شعر
مسرع حکم تو صد بار فزون چرخ را کشته بود گرزه برد وارد حضرت عالی
برسید جانی درامد زدرم بردر ارد برگستید قسمی از پیکان تیرست برموده جامه ایست
که آتش زده بسوخته بُرغند نام درختی است بُتّد بضم با و بینی و سدد
ولبه دمحقف وازا کامه نیز گویند مرجان منبت او قعر دریا است از آب
بیرون آورند چون باد و آفتاب بدو رسد سرخ گردد و قوت باصره
مفیدست بردمید یعنی در غضب شد بکاغذ بر بعزت تمام شیخ سعدی شعر
نه قدی که مردم بصورت خورند که از آب معنی بکاغذ برند بَنَد
بفتح دلایتی و خیال و توقع و محبت و طلب و حبس و خلیه ازو بمعنی
مکر و حیله و رزق و فریب و بتد بمعنی صند نیک باشد و سالوس
هر دو مرادفی است بُنداد و بُندو بهر دو بضم اصل و بنیاد بوارد ترشی
های مرد شفیع و یاری ده انوری فاضل وزی بعقبی سپرد هر گرا آن
دست باشد تا برد بزند گیاهی خوشبوی بیاد یعنی بیداری شهنامه
شعر بیودی جدا ازو بخواب و بیاد بپاد از جانب مشرق ازند گاهها

با بز

نیز گویندش بهزاد نام اسب سیاوخش و شبرنگ نیز گویندش شعر
بیاورد شبرنگ بهزاد را که دریا قبی وقت نک باد را بُرُد بضم یکم
و فتح دوم پرشود و پرکند شیخ سعدی فرماید بیت تو خود را گمان برده
پُر خرد انانکه پُرشد دگر چون برد باب الباء مع الرا باستار و پاستار
یعنی فلاق و بهاق پُرچین آر شیشه آب پیش بهار یعنی عقار و ره پرچانه
بود بادیر چوبه بود که از برای دیوار واستحکام در پشت دیوار کشنه
گشتند تا نیفتد پرگر طوق مرصعست که ملوک فرس در گردن می انداختند
پیکر صورت و قالب هر چیزی را گویند پیکار جنگ بود پذیر لبسته بوده
بود نبار نثار باشد بادبار سبک سر بود لبطیار رنج و مشقت بود
بیگار متولی کن برنآور و برناوردر شمشیر کوهر دار را گویند پسند پسنده
باشد یعنی برادر بپدری بهار بتخانه بود وقتی را نیز گویند که جانی و درختان
از سر جوان شوند و خانه نقش و نگار را نیز بهار را گویند پیوار اجاب
بارور درختی که بار آورد و بار دهد پور پسر بود فردوسی شعر تو پور
گو پیلتن رستمی ز دستان سام و از نیرمی لشدر نام میکائیل است

پیوز ده هزار بود بزبان پهلوی فرمسی سُر سپه بود پیوز
سوی کارزار که پیور بود در عدد ده هزار بادغر خانه تابستان بود که آنرا
بادگیر گویند که پیوسته در آنجا باد خنک جهد باختر مشرق باشد و چون
باختر گویند غرض مغرب داشته باشند پدندر شوهر مادر را گویند بور
اسپی بود که بسرخی گراید باد ورست گوی بالار ستونی است یعنی چوبی که
بام خانه پوشند بدو و بعضی آنرا غلوره گویند بجنور رعد بود برجز بار چند
باشند دهقان و شتربک و انبار را نیز گویند بروار فربه و مجمره و عود
نیز گویند بهادر پهنی بود بندر نام شهریست در غرجه باجود کاریست
که از زمین خیزد هنگام گرما و باجور نیز آمده کال بت زدم سردی
حسوت چون خراسان است ؛ دلاوردم تف باجور دار دابدر بسکون
دال وضم بای دوم چوبی تراشیده که اطفال آنرا بر ریسمان پیچند
دکردانند و آنرا بهیئه و فرموک و کردنا نیز گویند باج دار با زای فارسی
آنکه با سباب گذار رود و خانه و غیره کند جهت باج گرفتن بادسار
یعنی سبکسار بادسر یعنی کبر بادفر بادبیزن خشت باد نیز گویند بزرگ

کم لغو

سقف خانه در آویزند و جنبانند که بهمه خانه باد رسد بازور نام جانم
بستار و باستار از الفاظ متابعه است چون فلان و بهمان و استعمالش در اوف
مجهول کنند باثار رونده و جامه مرادف است یعنی پهلوی که هدف دین
راماندی گویند ببر درنده ایست معروف و بر شیر غالبست و ببر بیانش
نیز گویند و بیان و بیام است منقش که هر زمان برنگی نماید تاج باشر گویند
بشر بلیتی چو باد و بیان چو ابر شنا در چو ماهی دلاور چو ببر ببر بفتح
پستان زن جوان و بلندی و بالا هر چیز و کنار مردم و پهنای هر چیز و
نفع در زمین خشک و معنی استعلا یعنی علی بشتر بفتح ورم روی بشر بکسر نام
زاهدی بلادر درختی مشهور و پیرایه عروسان از زرینه بلغار بضم پوستهای
رنگین خوب خوشبوی و شهری که در زمان اسکندر بنا شده که طوطی
در آنجا بمیرد و هوای بغایت سرد دارد و نزدیک ظلمات است بندار
یعنی خانه دار و کنت دار بندر امیر بندیست در حوالی شیراز که در زمان عضد
الدوله امیر نام مسافری از آن بسته بود است عضد الدوله بوجعفر کنیت
مرد طرار بوده حکیم سنائی دیدیم طبیبان فرهای شناسیم بت :

با جعفر طیار و بو جعفر طرار بهاگیر و بهادر چرم قیمتی بهر نام ولایتی است بوُر
در تاج ببل در بحر اول و فتح چهارم طیب بحر خزر دریای محیط بحر النور
در بابچه است نزدیک کازرون بخور بفتح اول و ضم غرنده بد آغار
بد سرشت خنجر قفس بندسار قاروره بغار جو به که در شکاف درخت و غیره
نهند تا اره را نگیرد و انرا فانه نیز گویند بهرام گور و بهرم نام پادشاه ایران
که پسر یزدجرد اثیم بود بهرام گورش از ان گفتندی که همیشه صید
گوری کورامدت چهار سال در مملکت کسی نزد و اباد خانها شد
که ارزانی تا اصفهان بهم پیوستی در دو زهره بود پادشاهی او از ان
جهت ساز و نوا رواج داشت و در اول پادشاهی بیان او دیگر از خویشان
او در امر سلطنت خصومت شد موبد موبدان و اکابران قرار دادند
که تاج شاهی را میان دو شیر گرسنه نهند هر که بردارد پادشاه شود
بهرام سر ان شیر از انجان برهم زد که مغزشان پریشان شد و تاج
برگرفت و بر سر نهاد و بر تخت نشست این بیت بهرام است و گویند
نظم اول که بزبان فارسی گفته شد این است بیت منم آن بر بیان

منم آن شیر یله نام من بهرم گور و پدرم بوجبله شیش و یک پیکر یعنی
صورت شمائل فلک ششم پای دیر طاقت و قدرت نشستها
شکر ستو دان همیشار دش زال زر ندارد دهی خنک پای بر
پرآور برزو دو تیز دو های و همایون ما چیر اگر شدی هیچ کهی با
پرنده پر اور شدی پزگر بفتح با کاف فارسی طوق پرمر بفتح
اشقار باب البا مع الزاء پرواز از طیران طیور باشد یعنی چرخ زدن مرغ
در هوا پنج معنی دارد اول گشاده چنانکه گویند در بازست
دوم بازو که انرا بتازی ابغ گویند و بعضی گویند از بن بغل تا سر انگشت
دست باشد سیم فرق کردن میان هر چیز و تراجی که بنمایند انرا باز
گویند کال اسمعیل گویه کسی که دست چپ از دست راست داند باز
باختیار مقصود خود نماید باز چهارم معنی دیگر از اده شاعر گوید شعر
باز کردی حکایت در هم پنجم نام مرغی است که ملوک دارند پرواز جای
ارامگاه و نشیمن و قرار باشد براز یعنی نیکو کن و این لفظ اخبال به
که گویند مرد برازنده و بینده و نیکوست و چوب را نیز گویند که نجاران

بستانفروز گل سرخ که تاج خروس و سرخ مرزش گویند بوی ندارد بشارة بفتح
وکسر برنجاست بقلی فاز بفتح جانوریست ابلق و گردن و پای دراز دارد
و منقارش پهن است و حلالست و رنگش کبود و سفیدست برموز بفتح و ضم
علف بندرز بفتح جاله وز بهواز با بای فارسی هم آمده نوع عسل خوشبو
وشبانور دشپه و شبان مراد فند بز بفتح دوک بلند پرویز نام پادشاهی
مشهور تاجی مرصع داشت از طاقی در اویخته و بران شیر سرنگون مهره
در دهان تزیین کرده بودند و طاسی در زیران و چون یکساعت گذشتی
آن مهره در طاس افتادی و گوی داشت از طلا دست افشار دو بیست
مثقال واوراهشت گنج بود باداورد و گاوعروس و دیبه خسروی
و افراسیاب و سوخته و خضرا و شاد آورد بیت نخستین ز بنیاد گنج عروس
زچینی و زبرطاس دردم وروس دگر گنج باداورش خوانند که در
مخزن خاص شه مانند دگر آنکه نامش اگر بشنوی بخوانند
ولادیبه خسروی دگر گنج کش خواندی سوخته کزان گنج بدکشور
افروخته دگر گنج گوهر خوشاب بود که بالاش یک تیر پرتاب بود

همان نامور کاروان بجوان که خضرا نهادند نامش روان
دگر انکه بد شاهوار و بزرگ که خواندند اش گران سترگ
و پرویز روزی یک کاسه طعام خوردی که ده هزار قیمت او
بودی از پس جواهر مقوی دران کردی و اورا جوهری گویند
بود که بر ریسمان محکم کرده بدریا انداختی هر گوهری که در دریا بودی
بسان مقناطیس با خود گرفته بیرون آوردی مع الزاد بارد
رصد و خراج باشد و مانند دی وان گزنیست یعنی جزیه که
ترسایان به اسند بپادشاه مسلمانان فردوسی بیت به بیچارگان
باژ و ساو گران بزبرفت با هدیه بیکران بژر گریوه بود و آن
سر عقبه بود بتازی که راه بران افکنده باشند خسرو گوید شعر
سفر خوشست کسی را که با مراد بود اگر سراسر کوه بژ اید اندر پیش
بوژ زفر بود باب سیر الشین پاس حرس باشد و نگاه داشتن را
نیز گویند و پاسبان را از آنجهت پاسبان گویند پاشنگ ترس و بیم بود
بر جاست نشانه تیر بود پرداست دیدن بود یعنی لبودن بدست

در میان چوب نهند وقت شکافتن چوب و کفشگران میان کالبد

لشیز پولی باشد که از مس زنند و خرج کنند و بعضی گویند درم برنجی

بود و چیزی که بجای درم ستانند **بروز** وصل بود **برز** بلندی و دلیری

بود فردوسی میفرماید **شعر** ببالا شود چون یکی سرو برز بگردن دراز و زانو

برز و بمعنی سر درخت و ماله که بدان اندود کنند بفتح عنصری **بیت**

فرو کوفتند آن بتان را بگرز نشان زنگ ماند و نه فر و نه برز **برز** معروفست

پروز فراویز جامه باشد یعنی پیراهن جامهای پوشیدنی باکسترده ت

که گرداگردش زهی گیرند زه را پروز و بتازی عطف و طراز گویند **بغاز**

چوبی بود که چون دروگران آن چوب را بشکافته نهند **براز**

زیبائی باشد چنانچه گویند برازا مردیست و گویند کار برازنده کی

مصرع جهان زوی چو ماهست گرفته است براز **بیواز** اجابت بود

یعنی پاسخ بودادن بازگردش بود که اذا گر خوانند و بدان جامها

و چیزها پیمایند **بنجاز** نیاز شاگردانه **بکاز** شراب را بنیند فردوسی **بیت**

به بگماز بشست یکروز شاه همیدان بزرگان ایران سپاه **کاویز** چوبی بود

بجو کہ پس

که پس دیوار افکند **پالیز** خربزه زار و تره زار را گویند اسدی گوید **شعر**

زمانا بدین و اسی گندم درود بکن پاک پالیزم از خاک و خود و باغ و بستان

نیز باشد فردوسی **شعر** بپالیز چون برکشد شرو شاخ سر تاج خسرو

برآید زکاخ **بفوز** مرغان را منقار بود و چارپایان را بیرون دهن باشد

چندانکه دهن بود و بمرغان استعاره کند چون بفغور رودکی **بیت**

دم لک مینا با نفور لک خشک گشته کس بکند هیچ رگ **نیتر به بنیز** یعنی هرگز   *(margin:)* نیز هم آمده

چنانچه شاعر میفرماید نه اورا بیازرد روزی به نیز نه اورا ازین اندوهی

بود نیز **بلخرز** نام شهری و نام کوشه از چهل و هشت نغمات بیغشی فرماید **بیت**

با خودمند چون تو اندر زیست چون تو را گفته اند با حرزی بو طالب

باحرزی در جواب گفته **بیت** عهد کردم همیشه با تو زیم چون مرا گفته تو

باحرزی **بجیز** با جیم فارسی کهینی **برک ریز** با بیر ظهیر گوید **بیت** در برگ ریز عمر

عدو صر صر اجل نوروز در طبیعت فصل خزان دهد **بموز** بفتح خلف پرور

بیای فارسی هم اید **پرواز** بفتح و بتواز دوم بای قرشت آرامگاه و تشبیه

باز و بیوزیا مقنعه گویندش و بپای فارسی هم آید **بهرز** بفتح بزم و سرکوه

تابه انند که زشت یا درشت و بمعنی پر دهش نیز آمده است

بوس بوسه باشد **لوش** چوب زبانه بود **پوس** طمع داشتن بود **بلوس**

پچیزی از هر نوع که باشد و اشطار را نیز گویند **بلغونس** یادگیر بود **برس**

برزوق باشد که عبارت از مهار باشد **بکلوس** نام آن پادشاه

بود که عذرا را بقهر برد **بخس** قیمت اندک باشد و **بفرس** پژمرده

و فراهم شده را گویند یا از زخمی یا از یا ازغمی یا از سببی دیگر

که تپش بود فراهم آید و چین چین گردد گویند بخشید **بلوس**

بمعنی فریبنده باشد که بچرب زبانی و چرب سخنی مردم راه برند

برجیس نام ستاره ایست که اورا مشتری گویند و شیطان را هم

نیز گویند **باس** بستوه آمدن یعنی کسی باشد که در وطن بجان رسیده بود

و سفر نتواند کردن و بیچاره و درمانده و پای بسته **برکس** معاذ الله و

نعوذ بالله باشد **بلاوس** کافور و شبی معجمه نیز آمده **بلیوس** بابلوس ولایت

قندهار **رجیس** بکسر سیوم پای بسته بفرزند که نه رفتنی بود و نه بودنش

سودی داشته باشد **بحرامدس** دریائیست که کشتی در آنجا کار نکند

الا

الا وقت غروب و دوشنبه ساکن شود و تا وقت طوفان

از مخاطره گذشته باشد **برانس** نام شهری در ولایت ترکستان و بطای

حطی هم خوانده اند **برنس** بضم کلاه کلمیان ترسایان را گویند سلمان **بیت**

ای آری آری هم زحکم تو است کاندر عهد وی مینت پشمی در کلاه هر که

پوشد برنسی **برکس** سردلوار **برنوس** و **برنرس** نام لشکری **لبناس** بفتح اسباد

و هریه که کتاب ایل نیسند و در علم هیات و طب و نجوم و کیمیا و طلسمات

و انواع حکمت ماهر بود **بوس** سختی بود **بیلاشین** یا **برخاش** حرب و جنگ بود

و سخن درکردار **بلغوشش** سوسن منقش یعنی کلیت از جنس سوسن

که ازرا سوسن آسمان رنگ گویند یا آسمان گون و برکناره او نقطهای

سیاه باشد خالی که برروی خوبان باشد و زلفهای کوچک

دارد و اورا بیلکوش نیز گویند **باغوش** غوطه خوردن بود یعنی سر باب

فرو بردن تمام **بادش** مزد بود **بالوش** کافور منقوش باشد **بریش**

چیزی را از میان یکدیگر جدا کردن بود و شکافتن بود و بریش نیز

وریش بکمعنی بود و براش نیز آمده است **بخشش** ماهی بود و برج را

نیز گویند درودکی گوید **شعر** کافتاب اندبخشش زین بره روی
گیتی سبزه گردد باسره **برخش** پشت است **بیش** بند یراز آهن
یا از رسن شلک وپهن کرده که بر درها و تختها وصند وقها زنند وبند و
زنجیرش را نیز گویند فردوسی گوید **بیت** هرانکت کز قیمتش زیر کش
همی بر کمر رشم بند ولیش ومعنی جغه نیز آمده است **پای پش** بر خوق پای
بلاش نام شهریست **باشش** افشاندن بود **برش درکر** هردوادیب را
گویند **پورش** عذرخواستش بود که از کسی خواهند فردوسی گوید **شعر** زغورش
بیامد بر شهریار که باشش از جهان برشوان کامکار **برپش** مقابله بود **پنکیش**
نیز دان بود **پژوهش** بازداشتش چیزها بود وازرا تبازی تجسس و تفحص گویند
باداوش خیار بزرک که جهت تخم نگاه دارند وخوشه انکور خرد **بلکش** باد
زنه بود و بعربی مروحه گویند **بدخش** لعل نام ولایتیست که لعل از انجا
خیزد **بدتباشی** بعضی یعنی تقصیر مکن **شعر** کرت زدست براید مراد
خواطرها بدست باش که چیزی بجای خویش است **برخاش** جنک وزرم
و نبرد مراد فند و بعربی وغی گویند **برنوش درکوشک** شد **بر منیش** بضم وکسر

چارم زاییدن اشکم وبریدن **بندش** بفتح پنبه زده و گرد کرده رشتن
دباخنده را وبیای فارسی بروغنده وکندش نیز گویند **بکوش** اطاعت
وانقیاد وادب تمام **بوشکش** وفرید **موش** کربه بید **بیلکوش** بیلکوش باشد
جلیس اوشوی انکه که چشم وکوشت را **بیت** کز ان جلال ومقال حکیم
دریابد چو کاو چشم زدیه از غیب سازی کور چو بیلکوش زکفتار خلق کرباشی
مع الطار بسط صراحی که بصورت بط باشد **مع الغین باغ**
باغ بستان بود **تیباغ** ماری بود از ابریشم که از وهیرمها دیبا
با فند شاعر گوید **شعر** تو سیمین تنی فرخ چه زرین تیباغ تو تابان مهی
همچو سوزان چراغ **بنوازغ** تخته بستی زر را گویند **مع الفراغ** او نجانه
کال **شعر** منی چه مرهم نشسته بر سر ریش همچو محدث فراز بیت
فراغ **بارغ** بفتح نام شهری و ولایتی شمالی **بایغ** بکسر لام بیمانه دراز
چوب یا شاخ سازند و بدان شراب خورند **برابغ** نیشتر
فصد کننده و کال **شعر** قطره خون از و اصد نشتر بر نیارد ز لاغری
برازغ **برداغ** بفتح وضم انچه زنک آهنی و تیغ زد وبند بعربی مصقله کوینه

بشترغ بفتح وضم یکم وسیوم استرنک **بیغ** بفتح دهه در ریسمان خام
که بر دوک رسیده باشد وبمعنی بیضه اخوجه رسته وجهرشته در عوره رسته
دبا کوره مراد فیست منصور شیرازی **شعر** ضمیر تو بود آن بلبل
که کاه بیان بپیش او بود ابکم زبان دهر بباغ **مع الفاء پای باف**
جولاهه را گویند **پیف** بادی بود که از دهن بدر آرند و چراغ را
بکشند بوشکور **شعر** چراغی را که ایزد برفروزد هر انکس پف کنید
ریشش بسوزد **مع القاف الطاق** در بزرک که طاق بروبندند چون
در سلاطین لطریق بکسر زاهد ترسایان **بداق** پایچه ازار **بهق**
شهریست **بجناق** ترکیست وهرکاه دو خواهر را دو کس بخواهند هر یک
از ان دو کس را بجناق گویند وبعربی سلف گویند **مع الکاف باک**
ترس وبیم باشد **باتنک** خوشه انکور باشد **بابک** دیکر خیار بزرک باشد
که از برای تخم نهند وبادرنک را نیز گویند **بادرنک** ترنج باشد **بباک**
چون تاجی بود از ریاحین و از ها رو انوار و اسپرغمها کنند که در روز
عشرت بر سر نهند **بابک** پدر بود پادشاه عظیم را نیز گویند دوازده

بدان خوانندی **برفنجک** کابوس را گویند که شب بر مردم نشیند **بلکوک**
طایفه بود **بلکوک** نشانه تر باشد **بلارک** نوعیست از شمشیر **بشک** شبنم باشد
و با ذربایجان زیوال گویند ودیکر نام پرده ودرختیست **بروشک** خاک
باشد **تبوارک** دف باشد ودیکر خاشاک کاهانه بود که غله را زیر جایی پنهان
کند تا مردم نه بینند **پنوک** عروس بود پنو کانه عروسی بلغت خراسان
چنانکه شاعر گوید **شعر** بس عزیزم بس گرانه شاد باش ای اندرین خانه بسان
نو پنوک **پلک** شراره آتش که بتازی خلد باشد وگویند پلوک جایی باشد
ازین یا سیمین که شراب در انجا خورند **برک** جایی بود که غله را در انجا
کنند وسرش را بخاشاک بپوشند تا مردم نبینند ودیکر سوخته باشد
که آتش در و زنند ودیکر بمعنی نعل وعسی باشد **بولنجک** و بود بلکجک هر دو طرح
و مسخره را گویند **بشلنک** نام قلعه ایست در هندوستان چنانکه عنصری فرماید
بیت بکوه وساده زتو مرک بر نخواهد کشت همیشه را بد دیدار تو
از و او رنک اکر تکاهی بر دشت ساده شو بنشین و کر بکوه در شو بقلعه
بشلنک ودیکر بمعنی پس افتاده نیز امده است **باخیک** در بچه کوچک باشد

درکوشک چنانکه یک چشم از و بیرون نگرند پاپیک شکنجه بود پالهنگ دوالی
بود که برکنار لگام بسته باشند که بدان اسب را نیند و ترکان اولا
چلبر گویند پلالک جنسی از فولاد جوهردار رودکی شعر چه چیزست آن
رونده ترک خسرد ❊ چه چیزست آن پلالک تیغ بران ❊ یکی اندر دهان حق
زبانست ❊ یکی اندر دهان مرگ دندان پوک عوارق بود پوشک
گربه بود زبان ماوراء النهر پالیک آهن جوهردار را نیز گویند پوپک هدهد
پک وغوک وچیزهر سه یک معنی بود بسکل چنانکه لبیبی گوید شعر
ای همچو پک پلید وچو او دیدها برون ❊ حقا که کمتری و فراهم تری زیک
و بمعنی پک و پوپ نیز آمده و بمعنی آلات خانه را از کاسه و کوزه و غیره
نیز گویند پالیک پای پایه را گویند و بتازی لفافه خوانندش تبکت
کدین آهنگران باشد یعنی مطرقه بزرگ از فولاد که آهنگران بدان
پولاد و آهن را تنگ زنند و بشکنند فردوسی بیت بسر بر دران زیر
گرز گران ❊ چو سندان بد و تبک آهنگران پرستوک خطاف دان مرغیست
سیاه و سفید که نجانها در خانه کردن بانگ کند و بچه کند پلک

جفن بود بتازی ❊ بگذران که او پلک برهم زدش شد و لبسته و
بازلبس آمدش خنبک بشکل گوسفند بود که حال از اشکل گویند پرنگ
هیولای هرچیز را گویند نقاشان صورتها کشند پرنگ گشنند و بعد از
آن نقش کنند پشنگ دست افزاری بود که از آهن ساخته باشند
دراز و سرتیز و بتابان به آن سوراخ در دیوار کنند پازنگ سینه بند
باشد پشلک ژاله بود و انرا ترک نیز گویند پاپک بضم ستوم خمیازه باز ار
خاک یعنی غلطت بشر پنیک پاره از خوشه انگور و خرما گرگ سخره بچرگ
بضم بادام کوهی بزرگ بفتح افسانه داغلوطه که ازا چرکب و گردک
نیز گویند و بوره لغز گویندش برک بفتحتین ستاره سهیل و قاش پشمینه
که برسر نهند برنک نام ولایتیست و نام مردیست که در انشا و شعر و
فضل و ضرب المثل بوده و کریم بوده برونک بفتحتین لشته خرد که در میان
صحرا بود لبدک بسکون دال دسته گندم و جو درو ده و بفتحتین
اکلیل الملک پشنبک بفتح و ضم حمزه بک بضم سبزی ور غنائی بجشک
بفتحتین چوبه که بریان را بدان در تنور آویزند و لبین مهمله نیز آید

بلک بکسر اول و فتح دوم جامه و غیره بلونک بفتح شمشیر چوبین بود
بلکلک بکسر تهی بار درخت و شور کرده خوانند و چیلا نیز گویندش
بوبک دختر دوشیزه و هدهد بود بوسکیک نام نوالی باشد پونک بهاری
هم آید گربه بود بکلک بار درخت گل بود بهرک درد زادن و پنبه نیز
باشد که از کثرت دست و پا ظاهر شود و انرا شوخ و شوع و شنزه
و سنغ نیز گویند جبراک شیر بچه یک له و دوساله پتیاک درچه باز بچه (روم)
و زنگ یعنی سخره روز و شب پترک نیلوفر باجنک با افراز چوبین پالاهنگ
نام سخره است زنک بکسر ذخیره بود و نام ولایتیست که قطب جنوبی
از انجا طالع شود بهت خنگ هر دو کاف کنگ فدا فرسیاب پید برک
قسمی از پیکان تیر بلوک نالارکه بربام سازند و غالنک آهنگران نیز گویند
پرک بفتحتین سهیل عمید طالک بر لشته شد درسر و پا هرمهی ره
بمحیط لبسته شد گرد ستاره پرک بجواک بفتح ترجمه زبان بزبان و ترجمان
و ترجمان مرادف است خاقانی شعر اهل زبان را بزبان خود از
ملکوت و ملکم ترجمان پرکوک عمارت پرویز بنیک پاره از خوشه

باشک خمیازه و ستوم آن مضموم و مفتوح هر دو آید ملح ام بال بال از
آدمی بازو از مرغ پر و ترکی سل باشد بشل یعنی در آویز بشول گذاردن
کار بود و بمعنی دیدن و دانستن هم باشد بسل کاردس بود بذیل کوه
عظیم و لبو پا بمعنی بذل کننده است و نام خاقانی شاعر و غیره عراق
شعر ورجوز در توست بوسه جایم ❊ لبس زنه بذیل بوالعلایم برطانل
نام جزیره ایست که در هندوستان انجا از درخت بانگ سخت آید
بال بمعنی بابال بود عنصری شعر شاها هزار سال بملک اندرون بدی
و انگه هزار سال ملک اندرون بباش بل بمعنی بگذارد و هل باشد
و دیگر بفتح بمعنی باشنه پا و بپای فارسی بمعنی تانه آمده است
بسمل نیم کشته را گویند بشکول مردی قوی و حریص درکار و رنج
کش باشد بطبع پژول ستالنگ باشد برغول آشی باشد که از گندم نیم
خرد کرده پزند و گروهی فروشه گویندش و گروهی فرغوطه و اگر از جو
پزند همین گویندش بابا نیز خوانند پالاپال پالوده بود دسخت و دیگری
چیزی بود دسخت پاینده نبال نیزه بود که تبازی رمح گویندش نخال اندخته

مرغ باشد یعنی سه کین مرغ که بتازی انرا ذرق یا ذرب گویند
اسدی فرماید شعر چه این مرغ بنچال اندا ختی ٭ وی اندر هوا ازان
خورش ساختی بُل پاشنه باشد معروف گوید شعر همیشه کفش پیش را
کفیده می بینم ٭ بجای کفش پیش دل کفیده بایستی بابل بکسر یتم
نام شهریست از عراق عرب و یونانی سری بابل گویند باقل
بکسر یتم مردی ابله را گویند روزی آهوی بیازده درم خریده بود ازو
پرسیدند که بچند خریده ده انگشت خود را همو دو آهو را گذاشت آهو
رو بصحرا نهاد برغول بفتح حلوا که از آرد سازند و ازا فروشه
نیز گویند بُحل مرد حلیم باشد بهرام گل جو تره که بهرام چوبین بر سر کان
برآورده بود و جو تره مناره را گویند بیل چوبی که کشتی را بران
رانند با کاف نقطه اول یعنی حمله عرش بچول شتالنگ بود مع المیم
بهرام سه معنی دارد اول ستاره مریخ دوم روز است از روزهای
پارسیان سیم نام شاه بهرام است عنصری شعر سخاوت تو
ندارد درین جهان دریا ٭ شجاعت تو ندارد بر آسمان بهرام ٭ بدرام

بهرام

بدرام مجلس باشد خرم و دلکش و نیکو چون باغ و خانه و جای
خوب و هرچه بدین ماند بزم مجلس شراب خوردن باشد و نام
زنکستانات بزرگی و دیگر خانه تابستانه باشد و گروهی از زمانه
خوانند رودکی فرماید شعر از تو خالی نگارخانه جم ٭ فرش دیبا کشیده
بر تخت بر کم بار داشتی بود بشکم صفه بود بیلادام نام حصاریست عظیم است
بوم سه معنی دارد اول ولایت دوم زمین را نیز گویند سیوم
مرغ بزرگی باشد که بشب پرد و شکار کند و بروز نتواند پریدن
از انکه هیچ نتواند دیدن و سر بزرگ دارد و بسان گربه گوش
و چشمش فراخ بود شاعر گوید شعر کاو سکین زکا و دوشه چو
وز بد بزاغ بوم را چه رسید بادرم بیهوده و هرزه و هذیان باشد
بافدم عاقبت کار باشد از هر شغل و کاری که باشد بغم دل تنگ
و فرو مانده بود بغنم بسیار بود بیدرام بوستان باشد بیرچم علاقه علم
باشد باردم موذیست بخوارزم ٭ دریاچه ایست که آب آمویه ازانجا
گذرد و جمع شود و از خوارزم تا انجا سه روزه راهست و ازانجا بدریا

حوزست روزه راهست و محیط ان یکصد فرسنگ است بادودم
غرور و تکبر بخوزمریم گیاهیست به پنج انگشت ماند باذرنام با دال مکسور و
ذای فارسی شراب سرخ و صغرا بارنهم آسمان نهم باتدم انجام کارها
بام جنیم ملک بجزنهام دریاچه کاشغر اگر سنگ در انجا اندازند طوفان شود
بمثابه که بیم هلاک باشد نزدیکان را بجم بفتح نام ولایتیست که بنکر
از انجا آرند بدرام بکسر آهسته و خرم برهم بفتح یکم و ستیوم وجهی که بوقت
پرستش آتش بدست گیرند شاهنامه شعر سرود تن بشوئیم و برهم بدست
خیان چون بود شاه یزدان پرست بسطام نام شهریست در
خراسان که در انجا درد چشم نبود بستانیم بکسر لفظیا بشترم چوشش اعضا
بیکرنام عود خام برم سینه بقم چوبی است سرخ و معروف بلخم فلاخن
و کلانسک نیز گویند بلعام بفتح نام زاهدیست مستجاب الدعوه بوم
زمین شیار نکرده و مرز صد است بهم بکسر نیم بود بیدام مرغی که صیاد
در میان دام بندد تا مرغان دیگر فرود آیند و انرا جوذ نیز گویند
لعویه مولع گویند مع النون بالان دهلیز قصر باشد بیزبان اند و اللکین

وغمناک

وغمناک باشد ببربیان جامه بود از پوست پلنگ که رستم در وقت
جنگ پوشیدی و بعضی گویند پوست اکوان دیو بود و بعضی گویند
انرا از بهشت آورده بودند فردوسی بیت تهمتن به پوشید ببربیان
بگردن درآورد گرز گران بزان بعر باغبطه باشد یعنی چیزی نیکو که
در کسی بیند مثل آن خود را خواهد که باشد بی آنکه آنچیز از کسی زایل
شود بخلاف حسد و دیگر معنی آرزو نیز آمده است بجون بهرام باشد
یعنی ستاره مریخ بخشان فراهم رنجیده و لرزان بود از غم چوکان
رحم بود که بچه در ان بود یعنی زهدان پرنیان حریر سبز باشد
منقش بشکل پرده خسروانی شعر ای بار لگ میان دهنی ٭
چو پرنیان ٭ ترسم که از زکوع نورانگیسلد میان بون بهر بود با شکان
باد نجان باشد برمون دایره باشد و پرگار را نیز گویند پرن یعنی پروین
نزماد یون گاو پادشاه فروخت که فریدون از شیر او پرورش
یافته بود بون مقربن وبن باشد بادخون جائی بود که باد بر و گذارنده
بود یعنی باد گیر و باد خن نیز آمده است بادرین باد صبا باشد بافرودین

با ددبور بود بندین پراهن درخانه بود بهرمان معصفر و یاقوت سرخ
گرانمایه و حریر سرخ را نیز گویند بران یعنی برای تو بزن سر کوچه و محلت بود
و بمعنی صحرا نیز آمده است بلکن منجنیق بود پژن گل سیاه که از حوض
یا از چاه یا از جوی براورده باشند باب زن سیخ آهنین بود که بدان
کباب کردانند مرغ وغیره را و از اجکو خوب نیز گویند تاج ما تر شو
سر باب زن در بریان مرغ بن باب زن در کف دلبران باشیش
باری که از میان درخت بیرون آورند بستان کشته بود بروشان
امت باشد پژن پهلوان کیکاوس بود بشخودن بمعنی فشردن باشد
برزین یکی از ائمه دین ابراهیم علیه السلام بوده و از آتشکاهی تاشه
و از آذر برزین گویند پژوهیدن پرسیدن کاسجه باشد برون
لفظی است غریب بردن قرآن کار کردم یعنی که از برای تو همچون
تو ئی از بهر تو کردم بادیزن بنازی مروحه را گویند بان بانک بود
بومهین ریش لرزه باشد برهمن دانشمند هندوان بود باغ سیاوشان
نام نوائیست که مطربان زنند بستان افروز برکشیدن برچیدن تبکده بود

بهرمن و بنیای رومی یعنی جامه باشد که هر زمان برنگی نماید و کسی را
که هر زمان نوعی باشد بوقلمون گویند بازخیش فاخته بود بهمن ماه آخر
زمستان است و داروئیست از برای دفع فربهی و باد درانیک باشد
و قوت باه افزاید و نام پسر اسفندیار و قلعه است در حد و دار و پیل
بالیدن افزون شدن باشد بژمان اندوهگین و غمناک بود پایان
آخر هر چیزی باشد و گرداب و کرانه نیز گویند پریشان لفظیست که
با شغلی نزدیک است یعنی از هم فرو نشاندن و باز کردن و بنفکندن
و بباد دادن بود پراکنده پلشت و زشت و پلید بود پژزن ویزن هر دو
پرویز گویند پهون افیون باشد پهلوان دلیر و شجاع و پایدار در
پیش شمشیر و سپر باشد پرازن گرداگرد باشد پرلشین فشاندن باشد
پردان نام شهریست که نزدیک غزنو بود پائین ضد بالائین بود
پالیزبانی نام نوائیست که خنیاگران زنند و دیگر باغبان را نیز گویند
چنانکه شاعر گوید شعر رونق پالیز رفت اکنون که بلبل نیم شب
بر سر پالیزبان کمتر زند پالیزبانی پرچین چوب یا خاری که بر سر دیوار

نهند پشیدن نثار کردن بود باذرکین شعر بادروان صراحی بود بامیان نام شهریست
و غلط درشت نویس بان نام درختی که گل خوشبوی دارد و بمعنی خداوند نیز
آمده است بدخشان نام ولایتی که زر و لعل معدنش آنجاست و گویند درینجا
میباشد که بران نشینند از غایت بزرگی و بقوت مانند ستور بکتین بکسر
از طعام سر باز زننده از غایت سیری بخسایر و بخشیدن با بین غیر منقوط
گرازان و خرامان رفتن باشد برازن نام شیره است به بو بربون
بضم دیبای تنک پردین بفتح دور شدن بای جان جائی که درویش
بیگناه را بیکپای بر ارند و گوش خود را بدست گیرد پالون پیرایه بود پرخوان
افسون خوان را گویند پشم شدن پراکنده شدن پنبه کردن کرکش میکردن
پیکان بکسر کاف فارسی صحن رویین بود پون غذرین باشد پرنیان
شراب انگوری بود دمغون عهد و پیمان و شرط باشد برخیدن عقوق
والدین باشد برمکان بفتح موی زهار بود بربون جامه ابریشمین که
بعربی آن حریر گویند پیریان بفتح و ازا پرویزن و بهال نیز گویند و
بعربی غربال بود بگران پیکران دیگ باشد بلسان نام درختی بمصر و بس

[illegible]

دروغ هنوان بضم نگهبان خرمن بومهن روده گوسفند بود که
سرگین و دهان رحم از آسمان مبهمه فارسی بهین بکسر تن توانگری و
نیکوترین چیزی باشد مع الواو باهو چوب دستی بزرگ بود که شبانان
پاسداران که پیاده روند در دست گیرند در راهها و شتربانان
نیز دارند و باذربایجان و وال پست خوانند و گروهی مهره گویند پوستی
و از آزاد و به طبی نامند و باذرنجویه نیز گویندش ابرو ابرو باشد
بپاستو گنده دهان را گویند بانو ریشی بود یعنی که بانو پهلو
هر دو بمعنی شیر مرد و دلیر یعنی پهلوان پرستو خطاف را گویند و
شرک را نیز گویند بینو دوغ ترش سطبر شده باشد و گروهی آنرا
کشک گویند و خاتق اشتها کننده یعنی قروت باقلو دانه باشد
چون عدس که از انبانه ام براید و از ان ارزن خوانند و بتازی شولول
گویند برزد پردین بود و بتازی ثریا باشد بره کینه بود باراد
زن پیر بود پرتو روشنائی بود باتو منزل عطارد و نام مبارز و منزل
بهرام و اسم موضع بچه کو حرامزاده است و از اخوک دهند

وسنده رهٔ رفناک نیز گویند برزه کو آن کاویست که بدان شیار کنند
برمو بفتح انطار و نیز هم مرادف بنست بنو بضم خرمن باشد باورد نوعی
از خیار گویند و بعربی بادرنگ دروغ گویندش تبو بکسر و فتح دبه روغن و
شیشه گلاب و قبه که بر سر عصا و دستهٔ تازیانه و امثال آن نهند و
سنگ دراز که بدان دارو و امثال کوبند پهلو ولایتی که زبان پهلوی
بدان منسوبست مع الهاء پهره زیب و نیکو نه بود بردم وغیره هر
باداف‌ره عقوبت و پاداش مکافات یعنی ضد باداف‌ره باد افراه
و باد افره و باد فره نیز گویند بادرنگ آن بود که پیوسته مردم بکار
برند هر روز بادلیه آن باشد که زنان برهم کنند و تازی
انرا ملکه گویند بشخود بمعنی بخشش و بهین کرده هم باشد برگیده فرزند
عاق را گویند که فرمان پدر و مادر نبرد باره باروی شهر را
گویند و قلعه و اسب نیک را نیز باره گویند تباره بلاه دیوار را گویند
و هر صورت زشت ناخوش که از دیدن آن مردم متنفر شوند
و انرا دشمن دارند گشتزار بود بیله که حالا پیلک گویند و آن تیری
باشد

باشد که پیکان او بر صورت سر پیل باشد بهیده ناحق و باطل باشد
بهتخیه دوم روز بهمن را گویند و ملوک فرس ازان اعتبار کردندی و مبارک
دانستندی و بعیش مشغول بودندی و در طعام بهمن سرخ و سفیدی
کردندی بسغده و بسیجیده هر دو بمعنی آماده و ساخته بود و هرچه باشد از شغلها
و کارها باره حق باشد برده اسیر بود برانه شهریست پاره چوبی
میانه نه دراز و نه کوتاه ازان دستی گویند پوده و پود زلف بود
بگرانیه نام شهریست در هندوستان برده دستار و میان بند
بود بستاره نام شهر بود بجله و بخله هر دو پهن و فرخ بود یعنی سمجکان
بسته معروفست باستر اباد گشته و کرد کان و اهلش حریرات
لیکن تختهای مشبک در بندند و رنگ در نقشها زنند چنانکه رنگ
برآورند بواز غریب و تنها باشد بهسیر آرزومندی بود بالیده
درخت یا مردی باشد که ببالا باشد برکیده یعنی برکشیده بهینه
نهفت باشد بلاده مفسد و نابکار بود بجاده کهربا باشد بادانه
کرمی بود که ابریشم ازو گیرند برده بازجستن چیزی بود بویه بمعنیت

یکی به دیگر آرزومندی بود و در بعضی مواضع بمعنی رفتن هم
نیز آمده است باغنده پنبه زده گرد کرد پیچیده باشند و گلوله نیز گویند
بسوده بدست زده و سوراخ کرده و مالیده بود پالوده پاک
کرده از غش و دیگر حلوائیست معروف پره دندانه کلید
باشد پده سوخته باشد که آتش در و زنند بالاده اسب جنیبت را
گویند پده درختی بود که بار ندهد بنجاده ملامت و سرزنش و طعنه بود
برزه بزر باشد که از جامهٔ ابریشمی و پشمی برخیزد پرکاله و پرکاله
هر دو پاره باشد که در جامه هم زنند از هرچه بود و گرشه نیز گویند
پیاله معروفست پله بدو معنی اول نردبان پایه را گویند دوم کفهٔ
ترازو پالکانه درسک یعنی دریچه باشد در دیوار خانه که از پس آن
برون نگرند چون شبکه مشبک اگر آهنین و اگر چوبین باشد و انرا
پنجره نیز گویند و مردم را ببینند و مردم ایشان را نه بینند
پالوانه مرغی سیاه و سفید است چون گنجشک و کوتاه پای که پیوسته
در هوا پرد و چون بر زمین نشیند بدشواری برخیزد و بلکه بر نتواند خاست
و گویند

و گویند غذای او باد است و بغرستوک ماند پروانه چراغواره
باشد و آن پرنده که خود را بر چراغ زند یا شمع و خود را بسوزد و او را
بکس چراغ خوانند و فرمان رساننده را هم نیز گویند پاشکونه مقلوب
بود و آن بازگردانیدن باشد پهنانه کلیچه و نان سفید باشد
و بوزنه را نیز گویند پیرایه آرایش زنان را گویند پهنه چون کفچه بود
که بدان گوی بازی کنند بگوی جوز و بیشتر غازیان دارند و انرا
بتازی طبطاب خوانند پیغوله و پغله هر دو بمعنی کنج و گوشه بود در جای
یا در خانه و بمعنی گوشهٔ چشم نیز آمده است پرشیده بمعنی پریشان
شده و بر داده باده بود و بر باد داده بود پناهیده پناه کرده
بود پاتیله طغره بود پرسته پرستیده بود پروازه خوردنی باشد
که از پی کسی برند که بتماشا و تفرج رفته باشند پرنده بمعنی استقبال است
یعنی پیش بازرفتن بود پیغاله قدح شراب بود پرغونه زشت و
فرخج بود پرزه شیاف بود پسته فستق باشد پاره رشوت
بود پنجره دریچهٔ مشبک باشد پیوسته آن باشد که از بسیاری

پیچ بپیچ ... بود و ... پیچیده بود

کر یه تواند سخن کوید و اگر کوید که بر سخنش افتد پزه پیدا کردن بود
بشیزه درم ماهی بود پالوانه تابه بود پردخته سپری کرده باشد پراشته
آراسته بود پخته درمانده و عاجز بود پرنده شعله آتش که بر از آن
آتش در آنجا نهند پوده چوب پوسیده کشته باشد و هرچه پوسیده
باشد کویند پوده شده پخته راه غیر متعارف بود که بخانه درآیند که
آنرا پرپاره و پرداره نیز کویند پاچه سنک پشت بود پادایه آن
خرقه بود که از پارهای رنکین فراهم دوخته باشند پادروده جامه کهنه
وغیره بود پادپراه پادشمال باشد پارنامه بارای ساکن لف نیک و
تفاخر پاشکه آنچه زنان بدان سر پوشند چون چادر وغیره
بلکفه مشتق از بلاکیف یعنی مایل بودن بوجه مجوس بحس
بلاکیف باشد و بر بعضی از اشاعره در مبحث رؤیت این لازم آمده
چنانچه جار الله علامه در بیتی ذکر کرده وان بیت شعر قد شبهوه
بخلقه فتخوفوا شنع الوری بالکفه شجاکه تنخاله بجوده بفتح اول
بای موحده چیزی که مو خشک کند چون جادو هند بر رسته کیاه برسته
دکر

دکر باشد و برسته دکر برکفه بفتح و ضم درهم کوفته از عطریات برمه
بفتح مته درودکران و آنرا ماهه نیز کویند و بدان چوب سوراخ کنند
برنامه بفتح عنوان بود پروازه آتشی که پیش عروس افروزند برونده
سله و سبد بزمه کوشه بزنکاه بود بزه زمینی پشته دار و میوه خوشبوی
باشد برشه بضم اردو کنجه بسه کیاهی که آنرا اسک کویند بلابه فحاش
و نابکار بلبله آواز صراحی بود بدکچه کوی کریبان باشد بنه بضم
بار و جای آن بویه آرزو انوری شعر ای در حرم جاهی تو انسی که
نیابد از بویه آن خواب خوش آهوی حرم را پبله بکسر نوعی از کیاه
و زمین کشت ده خشک که میان رود آب بود و چرک که از زخم رود
و کرم ابریشم بای فارسی بدرزه چیزی که در جامه و ازار کره بندند
بفتح تبهره پشه معروفست و او را چهل روز عمر بود و از کعب الاحبار
منقولست که سه روز عمر پشه مولوی شعر پشه کی داند که این باغ
از کیست در بهاران زاد و مرکش در دیست و این بیت خلاف
مذکورات افاده میکند پشیزه چرمی که در دامن خیمه دوزند و پاره درو

کشند و چیزی که میان تیغ و کارد دسته بدان وصل کنند
بلمه دست و پا کم کردن و دروغ کفتن و تهمت ساختن پلپه کفه ترازو
و درخت بید مشک پنجه دار قران السعدین پنجه کش دست در
پنجه راست بکوان ناخن شیر پلیه پنجاهه بضم اعتکاف زهاد و ترسایان
و آنرا چهلین نیز کویند خاقانی شعر لیسی چندین چله در بعد سالی
روم نه کیرم آشکارا پوده سوده و ریخته بود شور سر برون بود
شاخ پوده شبچه بچه و خاک و فرغند و دیو بچه مراد فند و آن غشعه
بود و لیلابش نیز کنند چون رسیمان بدرخت پیچد و بشکاند پلپسته
سیتوم مفتوح رخساره و آنرا دیم و دیمه نیز کویند پله چرک که از جراحت
رود سواره غربت و تنهایی بیوزاسته جمع و فصیل و چهار مع الیاء بارکی
اسب باشد بالاسی اسبی جنیبت بود که در پیش برند یا در دنبال آرند
و آنرا کوتل نیز کویند بی بی زن نیکو باشد بوکانی عروسی بود بهی آنچه
باشد که آنرا بتازی سفرجل خوانند پیپه پیه بود عام جا جای ر د
کویند و بتازی شحم کویند شش بازکی نام لعل سرخ قیمتی بود

نام طایفه ایست از زرکان و کلاه معروف بارخدای یعنی صاحب شعر
ای برشه اف و هر فرمان ده وی برابنای عصر بارخدای برخی
آنچه عوض چیزی بکسی دهند و فدا کمال شعر نام یاری همین نویس که
جان برخی آن خط و آن عبارت تو برژند یعنی تحت و قار شهنامه
بژرفی نهد ار آن مرز و بوم بویکی یعنی عزیزی پیشانی معروفست
اشوخی کمال اسمعیل نکار اچیده لزین بهانکشش به پیشانی دل
سندان شکش بوعلی معروفست پکانه لعل یکانه پروی یکانه
سخت عظیم و بلند که پیش کسی یا چیزی کشند مع الباء پاپاب تورا دیدن
آب باشد و پالایش تن تاب چهار معنی دارد اول فروغ و تابش
آفتاب باشد دوم کرمی و پیش رنج بود سیوم پیچی که بزلف
و رسن افتد چهارم طاقت و توانایی بود و این چهار معنی را ظهیری
درین دو بیت ادا کرده شعر کفتم بتاب زلف و مرا ای پسر متاب
کفتا ز بهر تاب تو دارم چنین بتاب بیت کفتم نهی برین دلم آن
تاب دار زلف کفتا که مشکناب ندارد قرار و تاب بیت بر کشته و

وهم هوش را گویند تراب آبی باروغنی بود که بیالایش از خم یا کوزه
اندک اندک میچکد و بعضی گویند شمشیر بود چون گویی این تیغ تورا
لب یعنی آبدار و روشن است تکاب بفتح یا کاف فارسی زمینی
که آب درو فرو رود و جا جا بماند و تکاو نیز گویند مع الثاء ترت
و مرت پراکنده و بزبان آمده باشد یعنی تباه شده ؛
زن یکی نام عباد الله خلفی ترت و مرت زان یک فقط بلاد الله
شهری تار و مار تبت چیزی درشت ست و درست و ملتی تباه
باشد و از کار شده ترهات بیهوده و خرافات تفت گرم شده و غضب
و شتاب تبت لفظ ترکیست بکسر تین و تشدید شهریست در حد
چین خوش هوا و مشک نیکو دارد تلیت و تلیت بفتح با اندک
شکست و بمعنی بخیل نیز آمده است مع الجیم تاراج غارت بود تلاج ؛
بانگ و شعله بود برنج بفتحتین فراهم نشاندن و هیچی باشد ترنج
راه باریک بود و دشوار تنج بمعنی پیچیدن و فراهم فشردن باشد
و گویند منسج یعنی فراهم شکن خویشتن را مع الخاء تاخ

درخت

نشنج و جلد و گوزاف و درق و تنزه و سرانجام

درختیست که از او بجای چوب هیزم بسوزند تشیخ سجاده بود
مع الدال ترفند مکر و حیله و زرق و دروغ و محال بود تند کوه باشد
تنومند تندرست و فربه بود تندیده خشم گرفته و تیز شده و درخت
که شکوفه بیرون آورد گویند تندیده تمید بفتحتین ترب یعنی مکر و حیله
بر کند و ترفند و ترد بدنه اول و سیم مفتوح همان ترب انوری ؛
تا چه بیهوده باشد و ترفند تگند بفتح و کسر جایی که مرغ در آنجا بچه
دارند و از آشیانه نیز گویند تا خط بغداد یعنی وسط جام و در جام جم
هفت خط بود یکی خط مذکور ازرق سیم جور دوم خط جام اشک چهارم
ابت یا شراب پنجم خط رسیده ی ریکی و خط جور از آن گفته ی
که هر که را بهوش خواسته ی تا بدان خط دادندی تن درده
یعنی راضی شده مع الراء تشیر میکائیل بود تور معشوقه بود تیر دهل بود تار
چهار معنی دارد اول تاریک بود دوم تار موی سیم تار کرباس چهارم تارک
سر را گویند تندر و تندر هر دو بمعنی رعد بود و دهل را نیز گویند تیر هشت
معنی دارد اول تیری که از کمان اندازند دوم تیره بود تاریک سیم

ماهیست از ماههای ستاره یعنی عطارد چهارم تیر کشتی پنجم نام ماهی
از ماههای فارسیان ششم حظ و بهره و نصیب هفتم فصل خزان هشتم
باران و صاعقه بود تالار خانه یا تختی که بر سر چهار ستون یا بیشتر از چوب
بر زنند تار تور یعنی سخت تاریک و همان تار تار شهنامه شعر بمیدان
چنین گفت بهرام گور ؛ که اکنون که شد روز تار و تور تباشیر
دواء معروف و تباشیر هر چیز اول آن و روشنی اول صبح تر بفتح
و تزبزای موحده مرغکیست خرد که او را ترند گویند تسخر بفتح اول
و سیوم تسخیر عوض کاتبی شعر تیر را چرخ ار بده ورش راند کاتبد
پاک منیت پیش اتی می نهد آخر یا تسخر دوات تغور بفتح
کل و بعضی طین خوانندش تکمر تیری معروف پیکان آهنین نمید که
و چوب کنده و بیخ در تیش نشانند و از عامه کمار گویند تنگبار
آنکه هر کس او بگذر راه نهد شیخ نظامی روح الله العزیز شعر چون
دران قصر تنگبار رسیدیم ؛ هر دو چون بخت سازگار شدیم ؛
تیز و پر تیز هوش شهنامه شعر همان بچه شیر ناخورده سیر

شناسد

شناسد همی موبد تیز ویر مع الزاء تغور و تغور هر دو مرغانی را اشعار باشد
رو دیگر حیوانات بیرون وحش توز بمعنی انده و خشم باشد جست و
جوی را نیز گویند تز بدو معنی است یکی مرغکی بود کوچک و ابلق بطرز
گنجشک کند و بر جهنده و نیک تواند پرید و نشاطی بود در کلستانها
بیشتر بود و نوای خوش زند و در بعضی مواضع ترد گویند و در
اصفهان ترند گویند و دیگر دندانه کلید بود تیزفوز پیرامن دهان
بود از آدمی و چهارپایان و دد و دام تجرمز یعنی حرام زادگی کردن
و همو صنع فارسیان است مشتق از حرامزاده است تخم ریز و خایه ریز
و خاکینه مرادفند تیر پاره از جامه است مع الراء تر بفتح برگ درخت
و گیاه نورسته تکژ استخوان میان انگور یعنی دانه او تورش
درخت توس باشد تارز ضیمه بود تاس تاسه بود یعنی تالواسه و
تالواسه نیز گویندش تکش دانه انگور بود تمش بضم حد و بجانب
کسی اندرش بجهة اشتعاف و ازالف و تغو گویند تقلاس نام
شهریست در ترکستان مع الشین تش تیشه بزرگ باشد که بدان

درخشکا فند ترکش تیردان تبش کرما باشد تاشیش خاجه وخداوند
وبارخانه مع الیتین توع وتاغ هیزم کوهی است سخت تزغ هیزم
باشد تفاغ قدحی باشد که ازان شراب خورند تیغ سه معنی دارد
اول شمشیر دوم روشنائی وشعاع تیغ وافتاب وماه سیم تیزی
سرکوه مع الفاء توف فراورت وپنیر را نیز کویند تا توف کسی را کویند
که خویشتن را از پلیدی پاک ندارد و نپرهیزد تف کرمی بود مع القاف
تتق طلق یعنی پرده تنزماق بمعنی ساخته بود تلاق پاچه تابان مع الکاف
تاک درخت انکور و درخت میوه دار را نیز کویند تنک پنج معنی
دارد اول تنه حروار بود دوم تنگ است سیوم تنک چوال چهارم ضد
فراخ است پنجم دره کوهست تبوک وتبورک طبقی چوبینه باشد برمثال دفی
که بقالان ماکولات آورند ومیوه وانچه بدان ماند دران نهند
وحال از انرا تنبک کویند تمورک نشانه تیر باشد و تیری که از زخم با
کوشت وبا خون باز کیرند تکوک ظرفی باشد برصورت شتر که از زر
یا نقره یا سفال باشد وبدان شراب خورند تکرک ژاله بود واز اسنک

دسنکچه

وسنکچه وبخچه نیز کویند تارک میان سر بود تنبک قالبی باشد
زرکراق وسفاران آلتی که خواهند از زر و نقره ووردی چونکه حجه
کردد در انجا کسنند تراک طراق باشد تاشک نقابه باشد ومردی
چابک را نیز کویند بر ته جوابه جوانه بود ترنک اواز کمان باشد تلنک
کرانی کردن بود بهرجائی تاونک بمعنی دوم تابود و تازی وتابرک
تیز مخارجه عمارت بود تبوک حصنی بر ساحل بحر قلزم ترترک درزمرک ترند بود درنک
بام تای مضموم تذرو وازا تورنک وجوربور نیز کویند ترک بفتح اول
وسیوم کرم کندم خوار تنوک بضم تفک دهن باشد ترنگ بضم کنجینه تنک
خانه تمبک وتمنک میوه ایست سرخ و ترش کدین نیز کویند مع اللام تادل کاوجوان باشد
تویل ازبالای پیشانی انجا که موی برنیاید تل توده ریک بود و
بلندی در زمین وکم موی را نیز کویند تکل مرد نوجوان که هنوز
خط بر عارض او برنیامده باشد تاپل تنه درخت تال وتل همان بمعنی تار
شهنامه شعر شد از پی شیشتا همه تال تال همه دست وتن بود
بیدست وپال تزدال وتزدال بفتح برک کیاه مع المیم تیم کاروانسرای باشد

وکردم را دید واس را نیز کویند ترم خوانون بزرک باشد تهم تهم
پهلوان وبهتما باشد و قامت بلند وسخت وضخیم ورستم را ازین
جهت تهمتن کویند تخم چادری باشد که نثار چینان بر سر چوب بسته باشند
تا بدان نثار از هوا کیرند تام اندک بود تنم بفتحتین نم اق تترم ابر تنک
که بر روی زمین بود مانع دیدن چیزها شود وآن را نزم و نزم نیز کویند
تنکچشم ممسک بود باب التاء مع النون تریان و تریان چیزی باشد برمثال طبقی از
شاخ درخت بافته توبان شلواریست از پوست که کشتی کیران درو
کشتی کرفتن پوشند ترکان کدایان باشند توان جنبش بود ترکون
دوال فتراک بود توسن اسبی باشد وحشی که بمشکل توان زین کردن
وسوار شدن تهمتن نام رستم بود تمن سه دیک بود تومان حرمت
وحق بود که با او بکرکت ترابیدن چکیدن آب از کوزه بود تبیدن
لرزیدن بود تمیدن در برک آمدن درختان کویند درخت می تمد و
یعنی برک بیرون می آورد تابیدن طاقت آوردن و درخشیدن بود
تازیان تاخته باخته تان ضمیر جمع مخاطبست که حاضر بود وبمعنی تار

دربرابر

در برابر پود است تپیدن بابای فارسی خسبیدن و کمین کردن
بود تحکان تخم رونید تاراییدن تزرا دیدن باشد تریت بفتح یکم
وضم دوم زمین سخت بود ترجمان معنی لغتی بلغتی دیکر ونیازی که بود از
کناه وتقصیر کذرانند ترن بفتحتین همان نسرین ونسترن بود ترنکبین
شیر ابست که از خار کیرند بود از ان که شبنم بران نشیند ترقان وترزقان
هر دو بمعنی ترجمان بود ترقین بفتح باطل کردنی از دفتر باصطلاح محاسبان
باب التاء مع الواو تهو فوزه درتیج را نیز کویند وسنجاب را نیز کویندش و
لوبیا طبیعوست تو جای آب در دست تاو و تیو هر دو بمعنی طاقت
وتوانائی بود یعنی مرد دلیر ومردانه تمنکو صندوق باشد وخاشاک را
نیز کویند تنندو و تندو هر دو عنکبوت را کویند تهو خیو بود یعنی انداخت
آب دهان بچیزی یا بر روی کسی تزرو مرغی سخت رنگین است بانکو و
حجام و توکز را نیز کویند تینکو بفتحتین دانه که لوبیا حوت خوانندش
تتربو بفتح اول وسیوم تسخیر واللغ بود ترپو بفتح جامه سفت باریک بود
تسو بفتح چهار جو که لوبیا طسوج کویند تکو بفتح موی تندرد بضم

واال موقوف بمسک و بخیل و ترش روی بود **تو** آنست بود بمعنی خو
نیز گفته اند **شعر** ای نظامی پناه بر در تو بدرکس پر الش ازدر تو **باب التاء مع الهاء**
تاتو تهوناتو هردو یکمعنی است یعنی یطاقتی **تباده** تب لرزه بود **تبرزده** قباله
بود و حالالترده نیز گویند **تبیره** خانه بود که خاشاک و پلیدی در انجا باشد
و دهل را نیز گویند **ترشه** و تس قرح بود **تبخاله** اثر تب گرم بود یعنی جوشش
بود که بود از تب از لب و دهان بر می اید **تفشیله** قلیه بود که از گوشت
و کشنیز و کندنا و جزو و تخم مرغ و انگبین سازند و بخورند **تخله** عصا و
نعلین بود **تبنگه** طبله نان بود **تازه** تازیانه باشد که در اقشان بود و غنچه
درخت بود **تفنه** پرده عنکبوت **تره** دندانه کلید بود **ترنجره** سخت نیک
در آمده باشد **تیره** بسته بود **تنبساده** درخت بود **تاخیره** چنان بود که شل
زنند که اخیره تو چنان بود و بران زادی و بران پدید آمدی **تاخته**
تار بار خورده بافته بود **تنده** کنر زبان بود و لرزان و او را بتازی فافا
گویند **ترمیده** **ترمیده** هردو بمعنی آمیخته و اندوخته باشد **توده** تل و پشته
و خرمن و قبه غله را نیز گویند **تاده** تار جابر بود **تفته** گرم باشد **ترفنده**

بیهوده و ترش و مکر و حیله بود **تنغنه** بافته عنکبوت بود **تمه** دام
باشد از هر نوع که باشد **تلوانه** خانه تابستانه را گویند **تیراژه** و تس
و قرح را نیز گویند **تکرژدانه** بفتح اول و سیوم و ژای فارسی و کاف فارسی
پوست دانه انگور بود **تکرژدانه** بفتح اول و سیوم و ژای فارسی و کاف
فارسی پوست دانه انگور بود **تلوستبه** بفتح و ضم غلاف کارد و غیره **تاخره**
بفتح با سکون خاستن بود **تندیه** بفتح صورت پیکر **تن زده** یعنی خموش شده
تموره موزه و نوعی از پوشش خیک که عیبهای دراز دارد **تواده** خار
بنهای گرد باغ را گویند **تورده** در اول فارسی یعنی جفت که زوج بود
توره بگاو که بر دوش آب نهند و شغال را نیز گویند **تونگه** گنجینه بود
یعنی مخزن اشیا **مع الیا تکاپوی** آمد شد بود تعجیل یعنی دویدن **تنک نای**
جامه دار بود از هر قماش که باشد **تری** ستانی بود **تنبلوی** صندوق بود
تشی یعنی خارپشت سیخول را گویند که بر تن خارها دارد ماننده ترک
تغل بزه پشش نامه بود **باب الجیم مع الالف چلیپا** صلیب باشد که ترسایان
بجای قبله دارند **مع البا جلاب** نام شاعر استاد بوده در بخارا **جَاب**

آن باشد که دو تن با یکدیگر جاب در بندند که چیزی بگرو از یکدیگر بستانند
جلب زن فاحشه را گویند **الجیم مع التا جبنوت** حشو میان اکنده **جمست**
گوهری باشد از گوهرهای فرومایه که رنگ کبود داشته باشد و بسرخی زند
و بمعنی ساختن نیز آمده **جنبوت** توبره بود که از لیف کنند **جغت** گیاهیست
که از الیف خوانند **جت** زیبا و نازک و محکم و چالاک را گویند **چرخشت**
جائی باشد جهت فشردن انگور یعنی جائی بود که در انجا بگویند بیا انگور را
و شیره بگیرند **چغت** خمیده بود **جالوت** کافری که در عهد طالوت بدست پیغمبری
کشته شد **چکالوت** چکال و بهرچه در هم مالند **مع الخا چخاخ** کیسه بود گرد از پوست یا
کیمخت که برمیان دارند و هم طبقه بود سپاهیان چیزی در انجا نهند و
ترکان از اتواق خوانند و تبریزیان را چخماخ گویند **چخ** یعنی چخیدن
و پوشیدن یعنی کوشیدن بجلدی بود یا کسی **چرخ** سه معنی دارد اول فلک
دوم کمان سخت و سیم گریبان جامه بفتح گروهی از سوار و پیاده و از اجواق
نیز گویند و بترکی فوج گویند **چنخ** بفتح الکه آب است چشم او رفته و موی
ترکان وابردی اورکچه باشد **الجیم مع الدال چندفنه** بیم و نهیب صعب باشد

از چیزی که بر مردم واقع شود **چغرد** سبزیست در مرغزار **چغد** کوف
بوف بود که در ویرانها گردد و او را کوخ گویند و گروهی جامه کنگر گویند
نوعی از بوم است **چغزد** میرک بود و آن مرغیست که بتازی حباری گویند
چرد آنچه آستانه بود **چکاد** دو معنی دارد یکی از بالای پیشانی تا سر و
دیگر سر کوه را نیز گویند **جهاد** بفتح سر کوه و پیشانی **جیبند** کنبد اول مرتبت
و او فارسی جامه خورشید یعنی زمین **جادرد** و **جادزد** ثانی با زای منقوطه
خانه سفید **جلوند** بفتح چراغ **الجیم مع الراجزر** شتر چهار ساله ماده بود
و دیگر سیم قلب بود که بپادشاهان دهند **چنور** پل صراط باشد **جابلدر**
نام ولایتیست در شومنات **چغرکرد** سرود گوی و مغنی بود **چارچادر** هر دو
بمعنی چاره بود **چراخور** چراگاه بود **چرد** بقیه که از دنبه کده بود **جاشکر**
خوانده بود **چخمه زیر** قوت متخیله **جاشکر** ذوالطرکننده در مبارزه
هیم فارسی هم آید **جابلسار** و **جابلوس** پیشنده کان دارای بن داراب **جاشکر**
جالینستان **جربود** اسبی که روی او شکم و هر دو دست و پای او سفید
بود **چنکار** خوخ خشک بود **چودر** یعنی جو که **چرپود** تندرو **چوبهر** راس و ذنب

بود چبنور بفتح باطنهک و لوبیا معقود گویند جیر دلال در چز پرسیدن
و پس نگریستن بود چغندر و چقندر و چکندر چغندر چیزیست مشهور باب الجیم مع
مع الراء جواز هاون چوبین بود و گروهی سبر گویه نیز گویند
و بتازی مهراس بود جوبز سفید و تغار بود جالیز خربزه و تره زار است و اورا
حالا پالیز گویند جغز دق دواق و غوک بود و زغ و غنجوس و نماس و مکل و
بزق نیز خوانند و بتازی ضفدع گویند جیروز خارپشت جغتا ساز صفتی از صفات
اوتار سازهای ذوی الاوتار و اکثر نوع است جفت ساز زد دیگری
سازیست و راست ساز جواز بفتح اجازه و فلاحی شهنامه شعر اگر با تو گرهم
نشنید براز دنیا پاهم از گردش او جواز الجیم مع السین چاپلوس چاپلیوس
هر دو بمعنی فریبنده باشد که بچرب سخنی مردم را از راه برد چشما گوش
نگریستن بگوشه چشم بود الجیم مع الشین چاجاش انبار غله و خرمن کوفته را
گویند ججش اماس گلو یعنی علتیست چون باد بکجان بزرگ که از گردن
مردم گیلان و فرغانه بدر آید و برامد و بشکل دنبه باشد و در بعضی
اماد درو نکند و لیکن چون آنرا ببرند هلاک شود و بتازی ویرا سلعه
گویند

گویند چابش بفتح ست و شوخ و فریبنده را گویند الجیم مع الغین
جناغ بمعنی زین بود جغ چوبیست که همچو آبنوس بود برنگ و چوبه
که بر گردن عوامل نهند در وقت شیار الجیم مع الفا چاف جاف زن
فحبه هوا جسر بود که یک مرد آرام نگیرد و زود لایق مردمان مزد هیشه
یعنی هر روز شوهری کند جاجف جالینوس حکیم بود الجیم مع القاف جاشلیق
سیم نای مثله عالم و عابد و حاکم ترسایان جواتق جنس از پوششی
قلندران بود الجیم مع الکاف جنگ خصومت و پیکار است جاخشوک دامن
باشد جوجک پاپابانت چنگ معروفست و سرودست را نیز گویند چیپ
شکاف بود چاک چاک بمعنی است یکی شکاف و دریده باشد و دیگر
بمعنی طراق طراق بود جغوک و جلکوک جلادک هر سه یکمعنی و آن مرغیست
مثل گنجشک که در صحرا در میان بته آشیان نهد و انرا بتازی قبره
خوانند و فسر دارد چون هدهد و بصبح از همه مرغان فزونتر بانگ کند
و صغیرش بغایت نیکوست و صفهانیان اورا تتوره گویند و
در بعضی دیار او را ابل و بکله نیز خوانند چک چکلک گنجشک را گویند و بعضی

و بعضی چاچوک گویند و بچه گنجشک را نیز چکلک گویند و گویند مرغیست
بسیار خرد و بعضی گویند نام نواییست که مطربان زنند چوک مرغیست
که خویشتن را از درخت آویزد و از سر منقار و بانگ زند چنانکه از بینی او
خون آید چوک مرغ درخت آویزست که خود را از پای اویزد چو چگک
از جوزه کوچکتر بود چک قباله و قطره سلاح نیز گویند چابک زیبا و چلد باشد
چربک بضم راستی بازی آمیز بود چاکاک زخم از پس زخم بود چنگلوک
کسی را گویند که دست و پای او کج باشد و آنرا که غم گیتیست از
رنجوری و دست بر سر زانو در افکنده و گرد فراهم آمده باشد
او را هم چنگلوک گویند چالاک مرد ولند و چست و چابک و چلد باشد
تا بکار رود دزد و دغل را نیز گویند و بمعنی قدر و پایه نیز آمده است چیدرک
تا نکه در ته انبان باشد بازی کوزه گردان چک چپانیدن
بود جغزات سالبلوتک بفتح درخت خربزه جشاک بفتح گلش و چشمک نیز
آمده و چسبک کوی کربان باشد چولاهک عنکبوت باب الجیم مع اللام چنگال پنجه
پشانه نیز باشد چنگل چنگ بود از باز و شاهین و غیره چال

مرغی

مرغی باشد بقدر زاغ و گوشتش بطعم گوشت بط باشد چشم اغیل
و چشم آغل هر دو یک معنی است یعنی بگوشه چشم چنال خار بود و
جول جنیده بود جال دام و ببر پرفخ گویند جل خرمک و جلاجل و
دجلجل مسیح و دف و مرغکی خوش آواز جیل بفتح و ضم لام جل است
و پرده شهنامه شعر برفشد پوشیده رویان چیل عماری بکه درمیان
جلیل جنبش اول یعنی حرکت قلم اول قدرت و فلک اول الجیم مع المیم
جسم جم سه معنی دارد اول جمشید را گویند و شبد بکثرت اعمال اعداد اخر
دوم سلطان بزرگ باشد سیم چشم را گویند بزبانی مردیان چشم بادام
تعویذ بود جوم بوت بود جذر اصم هر عددی را که ضرب کنند در نفسش
جذر عدد حاصل نرسیت که آنرا مجذور خوانند پس عدد مضروب اگر
مرکب از صحاح است آنرا منطق خوانند و الا اصم انوری الکه گر الای
اورا کنج بودی در عدد نیستی جذر اصم را غبین کنگی و کری چارتکبیر زدم
یعنی ترک کردم جم جم با جیم مضموم کیوه که از قسم پاافزار است مع النون
جیحون معروفست جنکوان شهریست بسیار بزرگ در ولایت هند

جهان موضعی است و معنی کوشیده نیز آمده جشن عید بود و دیگر نام عید
و مجلس شراب را گویند جهن وجهان بمعنی دارد چندن صندل باشد چمن
باغچه و راه بود در باغ و بوستان میان درختان در بار شته چون
زمین کشت اندر حدت نشانند دعای نشستن نهی کند آهسته و با چنین گشته
بود جیلان عناب بود چخیدن بمعنی کوشیدن بود جندان شهری است
از شهرستان چین چاشدان و چکیدان هر دو نهند و قوت نان باشد جسپین
طبقی باشد و بندی بزرگ بود جسیدن لغزیدن بود چینی انجوخ که بر اندام
از لاغری و پیری پدید آید چراین چراگاه حیوانات یعنی علف‌زار
چمیدن خم خوردن جهان بکسر جهنده در عالم الجیم مع الواو چکاو و چکاوک باشد و آن
مرغکیست که بتازی ازا قبره گویند و دیگر نام نوائیست که مطربان زنند و
گروهی چشم تره خوانند و دیگر آچشیرک گویند و گروهی خم نیز گویندش
چار چاو کنجشکی باشد که از انگشت خورد تر باشد و آنکه مرغان شکاری را
گویند و با کسی که بچه او را بخواهد داشت و او از هر طرف میبرد و آواز میکند
چاو چاو شده آمده است و بمعنی هر ناله و بانگ مردم بود که از درد عشق باشد

چاکد

چاکشو دانه‌ایست سیاه و گرد که آنرا با کافور سایند و در چشم کشند
و در میان کافور نهند تا کافور نگدازد و بزرگتر از عدس است چغو جنسی بود
از جغد جمجلو بفتح اول و سیوم سنگ دانه که جنسی از مرغ و عادت جانور گو
یعنی غرلخوان شهنامه شو یکی جامه کوی یکی چنگ زن نیکی پای کوبان
سگش بر سکش چشم کو و چیزی که برای چشم زخم بر بام خانها راست
کنند الجیم مع الهاء چیره پر تاب و یعنی قوی چشته آستین پیراهن بود ::
جگاره رایهای مختلف بود چله سمار و عنست یعنی میوه درخت خرما را نیز
گویند چوله تیردان بود چنانکه گویند کمان و تکمان جوله جادله کلی باشد
نیکو جفته خمیده چردیده چاره جستن بود چاده و چکانه هر دو رقصیده را
گویند چنبه چوبی باشد سطبر و کوتاه که گازران بدان جامه شویند چیره
جمع کشش مردم بود از برای کاری چاچانه پیاله با که وی بود منقش که شراب
در آن کنند چاله چوبه از مرغان بود چغله یا افراز بود جامه جام و سبو
و شعر بود چپنه چهار دیوار بود جانه سخن پیش باشد چرمه اسب
سعیتی بود چپنه علف مرغ بود چاره یکبار و حیله را نیز گویند چکانه ستیغ بود

جاجرمیه چشمه است که چون آفتاب طالع شود آب در و نماید جبهه
پیشانه و منزلی از منازل بیست و هشتگانه قمر بود جبکاره رایهای مختلف
چلغوزه بفتح میوه که از از خراسان خیزد جمره سه قسمت اهتمین شباط ماه جمره
اول باشد و زمین گرم شود نیکا و چهارم شباط جمره دوم باشد و آب گرم شود
و هیت یکم سقوط جمره سیوم باشد و نباتات گرم شود و ترد عرب
سقوط جمره سقوط منازل قمر است چه در هفتم ماه مذکور سقوط جبهه است
و در چهارم سقوط زبره و در هیت یکم سقوط جرم و تاثیرات مذکوره
برین مرتب شود الجیم مع الیا چکری چکری ریواس باشد که حالا ریواس
گویندش چاپی درخت که از آن درخت مسواک سازند و ببر بیه آراکش
گویند چابکی آنچه توانگران دهند بجهه آنکه جامه نهاجری بازاری
و به اصل جینی مشهور است چکلانه غلیواز است چهره غوری آسمانی چایانی یا آن
چمانی ساقی بود چوکانه اسپی که خاص چوگان بازی باشد باب الحاء مع الالف
حوض پیاسا حوضی که اندر آن انگور شیره کنند باب الحاء مع التاء حیت
سختی باشد الحاء مع الزاء حیزه مخنث بود الحاء مع النون حرون اسب

نا موخته

کتابخانه مجلس سنا

نا موخته حدان نام کبوتر است الحاء مع الهاء حله قوجه بود حیره
سر اسیمه و فرو مانده و متحیر حوصله چینه دان مرغ بود الخاء مع الالف
خارا رواق بود الخاء مع الیا خیری بد و معنیست یکی سنگ صلبست که
هیچ چیز بدان کار نکند و دیگر جنس جامه است که آنرا خارا گویند جلوبا
چیزیکه مانعی از تصرف نداشته باشد و ماخولیا نیز گویندش خیا
بضم سرهو بود الخاء مع الیا خنب بفتح صفه بود خراب موج آب بود
باب الخاء مع الضاد خشت معروفست و سلاحی از سلاحهای
جنگ بود که زراق گویند باب الخاء مع الجیم خوج افسر خروس یعنی از
گوشت پاره سرخ که بر سر خروس رسته است و بر سر ترکها ببندند چیره
سرخ و از مقنعه و از شعر بر سر نیزها نبندند خنج نعمت و نفع و ناز و
طرب باشد خنبج عبد الجنه و کابوس بود خرخج بفتح اول و کسر ثانیم خرقه
خلنج ابلق بود خلیج نهر آب بود خوچ خروس بود خجج گوسفند شاخ
دار جنگی و قوچ و قچ نیز گویندش باب الخاء مع الدال خزند گیاهیست که
مانند اشنان و بعضی با در خراسان ازان اشخار گویند و بعضی خرافار گویند که

که نشتغار راز وکنسند خنید آوازی که میان دو کوه انند باآوازی
که از طاسس براید خوه کل و حزه بود که بتازی خوزه و وحل خوانندش
خشین بند غلبه راکویند خکنبد خار بود خاد زغن باشد خشود تاخی بود
که پرانید خلید چیزی درجای کرفتن باشد یا رلیش کندن بود خوید
جو سبز بود خسایش بمعنی خائیدن بود خانغرد بفتح غین وسکون نون خانه
تابستانه بود خانه‌باد میزان ودلو وجوزا خوزند روز دوازدهم از ماه بود
خاور شرق ومغرب هردو آید الخاء مع الراء خشک آمار پژوهیدن واستقصا بود
بتازی دیگر استفسار وتفحص بلیغ رانیز کویند خنور آلت خانه باشد
چون جره وکاسه وآبکینه وسفالینه وهرچه بدین‌ها ماند خنجر بوی
وهم وچیزها که بکذ ازند خاور مشرق باشد یعنی جای برآمدن آفتاب
بود خور آفتاب بود خنک زیور اسب ابلق بود خیرخیر یا سبب سوا کویند
خوالیکر خوانسالار وطباخ رانیز کویند خنیاکر مطرب بود
خیر منحیر وتیره بود که از آن نتوان کذشت وکروهی خیره کویند خلتیز
کسی کویند که کوید چیزی بسیار دارم ونداشته باشد خوانباز جمع در
چیز

در چیزی یا درکاری خسر بضمتین پدر زن راکویند خشتار وخشیار
مرغی است آبی وتیره کون میانه سرش سفید وبزرک وبعضی میانه باشد
درخشک نیز نشیند وخشیار بمعنی سپید بود شهنامه شعر پیاده همی
شد زبهر شکار خشیار دید اندران مرغزار خثار پاک کردن باغ
وزراعت از فضول خزر بفتح ولایتی است که دریای کیلان را بدان
منسوب سازند ودران ولایت طوطی نزید وعسل نکو در اینجا خیزد انوری
شعر زنبور خزره فضله چو تو سرشته‌ند آهوی ختن کشته خلق تو چریده‌ند
خلع العذار است لجام وشتربا مهار وامثال اینها بود خوشنظر لاله خطائی
باشد روضة الانوار شعر باد کشا نرکس از زاغ را آب برجوش لاله باغ را
روضة الانوار بهک عاصیان در اعتذار باب الخاء مع الزاء خنبوز مرغ شیره
وخربوزه نیز آمده است وسیاره نیز آمده است وباذربایجان مشکین
پر کویندش خنک بوز اسب کبود رنک بود خرکواز بفتح چوب باریک
که خراق رانند خود سوز آتشکده باذربایجان شهنامه چپ دران
شهر بود آتشی سنک پست که خواندی بجود سوزش آتش پرست

باب الخاء مع السین خس خاکس وخاشاک ریزه‌های خورد خشک ودیکران حیوان
خورد بود که برروی آب برد وبتازی خس کاه بود خراس آسیای
بود که چهارپایان کرده خایه دیس کیاهیست که از ابتازی کانحوانند
باب الخاء مع الشین خراش به دو معنی است یکی نشان جراحت بناخن باشد
ودیکر سقط وچیزهای ناپکار روانه احشی بود خوش بمعنی خوشکی باشد
خروش فریاد وبانک باشد با کریه که ناکاه در آید خنده خریش وخندریش
هردو بمعنی خندیدن باشد باستهزاء وافسوس یعنی بهزل بر کسی خندیدن
خدیش کدبانوی خانه بود خلالوش وخلاپوش هر دو بمعنی بانک وغلغل
ومشغله بود واواز درخت جوز را نیز کویند خش مادر زن بود وبمعنی
نیز دویدن نیز آمده است خرش خروش بود خاش انرا کویند که بنجاست
کسی آلوده است دارد باب الخاء مع الطاء خط بفتح بزرک خط معروف ونام
محله وهبنره خطی از ان کویند مع الفاء خفف کرباس سوخته بود که بهر آتش زدن
رغبت کنند مع الکاف خرچنک سرطان یعنی کنکاش خرنک نک
بزرک بود خاشاک ریزه‌های چوب وخس وکاه بود وانچه بدین ماند خدوک بمعنی
رنگ

رنگ وحسد وخشم وطیره بود خدنک چوب تیر بود خشتنک درلغت سرینانه
بود خیک غوغا یعنی اغل کوسفندان خچاک فشردن کلو باشد و
خفه رانیز کویند خپاک اغل کاو وکوسفندان باشد یعنی حظیره کوسفندان
وچهاردیواری که سر کشاده بود که شبانان کوسفندان در آنجا
کنند نیز همین نام دارد خناک خناق بود خنک عاشقی عظیم راکویند
خنک بمعنی طوبی لک یعنی سردی وآسانی وتهنیت را کویند خشوک
حرامزاده بود خشک کوزه بود از کل پخته که دختران سازند ودر
نخلج ونقشها کرده باشند خرنک مهره باشد که بر کودکان که از
بهر چشم بد بندند وخربان فروشند درسته رنک بود خدلیک مطرقه
وپتک خورد راکویند که پیوسته بدان کار کنند خنجک خیک بود یعنی
خاری باشد سته پهلو سخت که خشک شده باشد وخچک درخت حبة
الخضرا راکویند خراک بفتح آوازی که از بینی خفته هنکام خواب برآید
خرچلوک بفتح کیاهی است که شیر زنان افزاید وازا حوک نیز
کویند خرک چوبی که وا حب التغدیه را بچند دره زنند وخرک طنبوره

وغیره خرگوشک گیاهیست قابض خرنگ بضم یکم و سیوم حرامزاده و اوباش
اند و سنده ره و نفاک نیز گویند خک بفتح تا زو ضم اول آواز و بانگ
وهم دست برهم زدن بود خنگ معروفست خنبک بضم جامه درشت
که درویشان پوشند باب الخاء مع اللام خرچال مرغکی باشد کبود فام و
بزرگ بیشتر در آب باشد و بتازی انرا حباری گویند و بعضی گویند خفاد
خرطال پوست گاو بود که زر نوشته کرده دران پوست نهند ختیال
دروغ بود و حالا مزاح را گویند خول کژ بود ضد راست خال معروفست
و شیر بزرگ سیاه و نوعی از برد یا نه و علم و ابر امید خردل نامرد و
عزول است خول بضم اول و سکون باشد و بفتحتین و بکسر اول الراح
باب الخاء مع المیم خرام رفتن بود بناز و تنعم خنیم بچهار معنیست
اول جراحت دوم دیوانه را گویند سیم کنج باشد یعنی زمین چهارم
زندش سگبنه ورده بود خیم طاق ایوان و خفگی بر چیزی باشد و دیگر
بمعنی تخم بود و بکسر جراحت خام بسه معنیست اول کچینه است دوم خم
و با عنت سیم کمند را گویند خلم آب سطر بود که از بینی آید باب الخاء مع النون

و در کلمه است نشتر بان کار دو زند ازانرا گویند

خشین چیزی باشد تیره رنگ و بارچیشن بازی را گویند
که زنگ عظیم گوهری و مینا دست و دیگر ولایتیست در ماوراء النهر ختن
معروفست خامن مهرهٔ سیاه باشد که بسرخی یا بزردی زنند
و انرا جرچ نیز گویند خرمی علف بود خرامیدن رفتن بتکلف باشد خنین
طبقی باشد از چوب که نا پید باشد خدایگان پادشاه بزرگ بود
خیزران بیخ درخت سره است و نام ولایتست سره خوالستان با واو
معدوله ازا آمده و خواسته نیز گویند و سیاهی دان که بعربی دوات
و مجبره اش گویند خاک زر بود خاوران ولایتی بود خرقه درانداختن معنی فقدان
بکناه خرگاه بفتح کمان بلند و مضایق و تبلی نیز گویند و آن آلتیست
که کمان حلقه را بدان بندند و حلقه کنند خسوردن بضم در دوران بابند
خشکجان جایی بود که در وعشق نباشد خلقان کهنه پوش خندستان بفتح
مسخره و مسخره خجستان بضم مبارک و خجسته خندن بفتح و ضم ر جلی باشد
خرخیون بضم هر دو خادیوی از زمره شیاطین و این لغت سریانی باشد
ماه شعر ذکک دارشان گرفت آن دیو که سریانیست باشش خرخیون

خوردوستان با واو معدوله شاخ نوکه از تاک سرزند و خوردندش ترش مزه بود
از اسناک و شناک گویند خورشید سواران شب بیداران باشند شو
سایهٔ خورشید سواران طلب ریخ خه در راست یاران طلب باب الخاء مع
الواو خدیو خداوند باشد و یگانه پادشاه چنانکه گویند کیهان
خدیو و کشور خدیو خدو و خیو هر دو بمعنی انه هست آب دهان بود بر چیزی
یا بر روی کسی خستو بمعنی مقر و معترف باشد خیزو گل باشد خسرو نام
پادشاهیست و نام شاعری خشو سه معنی دارد یکی چوب سبز باشد
که بنایان بندند تا بر بالای ان استاد کار تواند کرد و خوازه نیز
گویندش و دیگر گیاهیست که گندم را زیان دارد یعنی آن رستنیها بود
که در میان خوید رسته پدید آمده باشد و رشته او را بیفکنند از میان کشتها
و دیگر بچک که بر تاک انگور برآید انرا نیز خو گویند خیزو بتازی خنفسا را
گویند خشو مادر زن را گویند خاکشو دانه باشد سیاه که با کافور سایند
و در چشم کشند خرد خروس بود خو مزاج و طبع بود در مردم خاخرد
نام نوایست خکاو نام ولایتی حکیم سنایی شو داشت آنجا بروستای خکاو

معنی

معنی نام دختری و سه گاو باب الخاء مع الهاء خوره بوستان افروز بود
خورابه به معنیست یکی آنکه چون آب از جوی ببندند تراشح از زیر
بند بدر آید و دیگر بزرگی باشد که اسباب بزرگی نداشته باشد از
گاو و خر و کار کنان و دیگر زرگری باشد خشیجه خنک بود و یعنی زیر کش
جامه پوشیدنی که زیر بغل جامه دوزند خنیده پسندیده و عاقل و دانا
باشد و مشهور و آواز و بانگی که میان هم کوه افتد یا گویند پس معلوم شد که
خنده و خنیده هر دو بیک معنیست چنانکه در پیش گذشت خاشه ریزهای کاه
و سرگین مانند آن بود خرفه تخم ریحن و فرخ بود و بعضی تخمکان گویند خنبه
که امکان تابو گویند خمی باشد بزرگ و دراز از گل ساخته که غله در آنجا
کنند خلاشه علتی بود که در میان گلو و بینی پدید آید از تخمه خاره سنگی
باشد در نهایت سختی و جاروبی که بچوب بسته سقف خانه پاک کنند
خیره سترگ و لجوج و بیهوده بود خلته خلم بینی باشد یعنی آب
سطبری که از بینی آید و سختی و بیهوده بود هنیز انیز گویند خظرایه جامه
باشد پشمین که درویشان پوشند و در سیاهها از ان او بچه باشند

خشینه چو مه رنگ بود واین جز بر خروس نبشد جیره یعنی
سنجیده خجسته مبارک باشد خستوانه پشمینه بود که بلا دزمانی لبسی
موی ازو در او آویخته باشد خبه خفه بود یعنی فشردن گلو خاوه شاخ چوب
راست رسته بود خزه ذکر باشد خمانده خم دادن را گویند خوانیده معروف است
خرده زفت بود خفته خمیده بود خرپشته ایوان و طاق را گویند خوله
تردانه بود که غازیان دارند و آن از چوب بود که از گردن او نزنند
خواره چار طاق است و آن قبه بود با زیب که در عروسها بندند
دو تنی که شاه دهها کند در شهری خردیله آوازی بود بلند خزه آبی بود
که در جوی باشد خنچه اسم آوازی بود که در وقت جماع از مرد آید خوزه
خرزهره بود و از آن بازی دغلی گویند خنچه شوشه باشد یا از چوب یا از
زر یا از سیم خیره وخمیده هر دو خفته بود خسته کنده بود خله کم شدن بود
خامه قلم بود و دیگر تل ریگ را نیز گویند خروه خروس بود خاتوله مکر و حیله
خارنه خواهر زن و خیاره نیز گویند خازه گل سرشته که بجهت دیوار و غیره خجاره
بفتح و ضم و سخره خوزابه نهری که آب از آن گیرند و بر زراعت برند و اسطب

مرادف است خورده بضم شراره آتش و نکته و ریزه زر و تفسیر کتاب زند
که ازا پازند گویند خرزهره درختی که بت پرستان برکشش را بکار برند و خل
نیز گویند خرمهره سفیده مهره و مهره کم قیمت خرده بضم با واو فارسی تر عی
که صیاد بر روی دامگاه نهد و نام مرغان بدو فرود آیند و پایدام نیز گویند خش
خزه بضم ماهان خورده و جانوران وحشی و بفتح جرم روغن که در چنگ
ماند خریده بفتح بنده و کنیز و دختر نارسیده خزاعه و لدیتی و پادشاهی که بعد از
قحطان بکه آمد ختوانه بضم با تای موقوف خرقه که نانهای کرباس او دران
باشد و فقرا پوشند خسته بفتح دانه میوه و بیمار در چشم خرده خساره
بکسر پاک کردن باغ و پالیز و غیره از علف و بمعنی مفلس بی برگ هم آمده است
خفته بفتح طاق و صفه خواجه بمعنی خداوند خانه و شیخ و حاکم و بمعنی دل
و روح استعمال کنند خواره بضم اول و بفتح ثانی طعام که مقوی بدن باشد
خواسته زر و مال خوبله با واو معدوله و بای موحده و ضم اول آبله خم بفتح خوب
و خوش خشخاش خانه پلیت بود باب الخامس مع الیا خوی بو و معنی یکی خط باشد
که در خنک بر سر نهد یعنی ترک و دیگر بمعنی مزاج و طبع بود در مردم خی خلک

بود و گروهی از غایت خیر نیز گویند خالی حوض و زر خالص خالی خاییدن
ختیلی فریبنده خرعیسی آن خری که ابن کل کشیدی خنج در مقام
تحسین همچو زهی و صه ارث کلام دارد خواری زنبار و مناسب باب الدال مع
الالف دروا گروهی که در هوا رود یا چیزی که پابند کرد درُوا آویخته
باشد و درست و تحقیق را نیز گویند دولا سبوی آب باشد دارا
درون باشد و دیگر اسم پادشاهی است داهرا هندوستان دار البیضا
عاقبت در آخرت دوغبا آتش هاست دیوپا عنکبوت باب الدال مع الباء دالاب
مجلس درس کو طرنبه دولاب معروف است باب الدال مع التاء دوت یکانکا باشد
دشت صحرا بود دخت دختر باشد دیوپیت با یاء و باء فارسی کیاهی است دولت
تی که زود زوال یابد دهان اشپ منقذ رزین دُبت بضم تخت بود
باب الدال مع الجیم درتاج گیاهیست گرد که بطرف آفتاب بگردد
و با آفتاب بگردد و در عراق ادراتوله گویند داج تاریکی شب درج
بفتح خلی که بر کاغذ منقش نوشته باشند و بضم نیز آید و آن درج
بکسر قطعه گفتار بعد ابیات گویند در شبانه نیز اطلاق کنند دستینج

بکدیگر بهم رسد دهنج بفتح سنگیست سبز در اشاید و طعم
شیرین بود و از کوههای شرق آرند دیوکلوچ کودک مصروع بود باب
الدال مع الخاء درواخ درستی باشد بخلاف کمان و گویند کمانم نیفتان در
دخت و کسی را گویند که از بیماری خلاصی یافته باشد و برخیزد و دژواخ
نیز آید دیولاخ سرد سیر در چراگاه دیوان و مرغزاری باشد که
از آبادانی دوولاخ بمعنی موضع یعنی جای دیو و سنگلاخ و دیولاخ
هر دو قافیه نشاید چنانکه در فن قوافی استادان دروخ گیاهی باشد
که از آن حصیر بافند و بر آن نشینند و در مساجد نیز اندازند باب الدال مع
الدال دد جانور دشتی بود دند خمه کام و ابله و نادان و پرپاک
دیرند دراز بود دعد نام عروسی و عروس بود داشاد دعا و عطا باشد
داوبرد بفتح بای موحده کرد فر بود شهنامه شد بپوشید رستم
سلاح نبرد بیاورد که رفت با داوبرد دریاقی شد یعنی وجه ندارد شو
مطرب آمد روانه شد ساقی شد طرب را بهانه دریاقی درود
بضم از حضرت حق جل ذکره رحمت و از ملائک استغفار و از عباد دعا منبشی

وعا دارز بهایم تسبیح دیباد کرد بادو ذرآباد خشم آلود دستان نیز زال بن سام باشد
باب الدال مع الراء دادار و داد و داور و دادگر سه نام خدای عز و جل است دستیار مدد و
معاون و یاری ده دار درختی بود که ستون کنند دهار غار و
دره و شکاف بود دستوار پاره در چوپا بود که پیران در دست گیرند از بهر تکیه
دستور وزیر باشد دانشگر دانشمند دخشنده دختر زن بود از شوهر دیگر
و دیگری چو زارا گویند درندر شوهر مادر را گویند دادر برادر و دوست
و این لغت ماوراء النهر است دهستار بسکون سوم شمشاد دبیر
دیباغ و نویسنده و منشی دست خطر دست زد و شطرنج که شرط بسیار
کرده باشند دستکار ساخته کسی بهر که اضافه کنند دمدار بضم
شافه دمور بفتح آواز آهسته و نرم دوخواهر دو ستاره که شعری یمانی
مانند و شامی دهدار بکسر دار و کیر دیوارسار کسی که دیو جامه پوشیده
بود و آن جامه که پرها بر و بندند و کبک شکار کنند باب الدال مع
الزاء دیرباز یعنی دراز بود دز ده و قلعه بود دهاز یعنی بانگ و نعره
و شناعه باشد درژ خشم و درشت خوی بود دبژ بتخفیف دو الباز

بکار

عیار باشد باب الدال مع السین داس پاره آهن بود که بدان خوشه گندم
برند و دهره و داس نجار را داس گویند دریواس کرد بر گرد در بود از چوب
آلتی ساخته از بهر استحکام در و دیوار زده باشند تا در را نگاه دارد
داس و دلوس اتباعست یعنی تاش و ماش درخت و بجنب از الفاظ
اتباعست چنانکه خراب و بیات و تار و مار و ترت و مرت یعنی
لفظ دوم را تابع لفظ اول کرده اند در معنی دیس دوس یعنی همتا و
مانند بود و فش نیز گویند دمیخوس بازرگانی بود که عذرا را بدزدید
از مقدوس و چادر و زنار رشته گشت دستاس آسیا بود دیکس رسائل نحس بود
باب الدال مع الشین دش علاوه دان بود درخش برق بود یعنی تابان و
درخشنده و ابزار آلتی باشد که ابزار بجهد داش دم کوزه گران است
که خنبه و کوزه و کاسه و آجر و غیره دیورخش نام نوا ثقیلست که مطربان
زنند درخش ابتدا کردن بود دیانوش نام مهتر دزدان بود که کاروانها
روی در دریا بر در کار روامق و عذرا دانوش نام مردی است که عذرا را
بفروخت دلیس و میش بود یعنی اندیشه درفش بدو معنی است اول الکه

سرا جان و کفشد وزان را دوم علامت بود یعنی علم لشکریان
باب الدال مع الغین داغ بدو معنی است یکی آنکه بر ران چارپایان نهند
و دیگر بروت و روی مردم ضرب شان است و دیگر درهم را نیز گویند دغ
زمینی که گیاه رسته باشد الدال مع الفاء درفش زنبور سیاه الدال مع القاف
دق بفتح پشمینه بود که مو سیای آن او گیته باشد و اعتراض بر
بر سخن کسی که ای الدال مع الکاف دراهنگ بد آهنگ و بدخو بود درفنجک
کابوس بود که شب بر مردم نشیند در خواب دانگ دانه باشد دنگ
احمق دفنوک غاشیه بود درک وستاره بود درنگ معروف است و آن
کسی بود که بشغل مشغول بود و دیر که در آن کار رها کند ازا درنگ خوانند
دردگ بضم حیزم بود درگ بکسر با زای فارسی ابله دنک بفتح
رشته که بسوزن کشند دک بفتح زمین سخت که پا بر گیرد درشوخکک لکلک
قبله گاه کفارستان با دوم و چهارم و هشتم فارسی و خاو تا ساکن
شهنامه شعر کنون سیم چوپان بچنگ آمدست که پادش زر
درشوخکک آمده است باب الدال مع اللام دبکل و دنکل ابله و نادان

دوارش

و دبوش و دش بود دغول حرامزاده بود دغل فرومایه را گویند و خاشاک
که بمطبخ و حمام سوزند دیث کرد علی باشد بر آتش حلال درزروباتوتا
از آتش نمال داهل و داخول و داهول اسه علامتی بود که در صحرا بر زمین فرو
زده باشند از برای نخجیران تا نخجیران بدو برند و برمند و دام که دام کنند
تا در دام افتند دتفال سودای اول دلال بفتح ناز و اشاره با ابرو
و چشم و غنج در بعضی لغات الدال مع المیم داهیم و دیهیم چهار بالش تخت
و اورنگ بود و گروهی گویند هم بالشی است مرصع که پادشاهان
عجم داشتندی درخیم بدطبع و بدخوی و جلاد و ناخوش بود داخم ورق
بود درژم پژمان و آشفته و اندوهگین بود دارام چوبی بود که بدو خانه پوشند
دام جانوران درنده صندوق درغم بفتح نام موضعی است که شراب
درغمی بدان منسوب است الدال مع النون دستان معشوقه باشد و شه ابحد
که با معشوقه خورند و دو ستکانه گویند دون مردم کوتاه همت و خسیس طبع
بود دمان شکاف بود دستارخوان نواله و ذلّه درفنیده و درخشیده هر دو بمعنی
تافتن بود دن کسی بود که بنشاط رود درزن تیر بود بعلم درخشان تابان

دستان و دستاران شاگرد و نو داران باشد دارپرنیان چوب بقم بود دستان
حکایت بود دستان حیلت بود داخیدن از هم جدا کردن دبیبی و دیده
درشدن بود درزن بفتح اول موزن درغلکین بفتح دریچه که
از پس آن مردم نمایان باشند درازخوان دستار دژوان بازای
فارسی دریغ و حسرت دست برون کردن دست بریدن بود دست زن و درشکران سرودگوی
دمن کو ریکین باشد دَن بفتح خم درزن از خشم جوشیدن
دمون بر خواندن بود باب الدال مع الواو داو زیاده کردن حصل
قمار و دشنام باشد الدال مع الهاء داه بمعنی دَه باشد لشمار و بر ستیار
و به دل و ماکس و کنیزک را گویند دوژه گیاهی بود چون فندقی و
چیزی در میان او و خارها از و رسته و از جامه در آویزد دوده قبیله
و سیاهی را گویند دیوه کرم پیله بود دیکاله و دواله واس خورد و دهره
بود که بدان تره ببرند دزده کان حلاجان بود و دیگر نام زن است
بزبان اشتاق دویره و دواله ان دوال باشد که قماربازان بدان
قمار بازند دژاکاه تند و خشمناک باشد دسته مردم گستاخ که دانند

وبعض

دشنه بفتح بود دره و در دیگر نام ... بزبان اشتاق

وبعض باوز نیز آید دستینه توقیع بود دیوچه دو نوع است یکی
کرمیست بگونه جانوری و در پشمینه و در جامهای ابریشمین افتد
و بزبان دهه و در بعضی جا خوره گویندش و دیگر جانور الون است که
در غله افتد و غله را تباه کند و از اجنس و کوس و شیره باشد دخنه
عطری بود که بر آتش افکند دخمه صندوق مرده یعنی گورستان دژده
شکم و شکنبه بود دوله گردباد آنکه جه معتبر دانند و بباشد دهرم
بفتح اول و سیم نجابت دلیر دوشیزه دختری باکره دارالنغامه معبد
مخالف مذهب دارالبوزه قسمی از دطارط دانش پژوه بابا و ژاد و
واد فارسی طالب علم دبدبه آوازه بزرگی و طبول زدن اظهار جاه
چینه بفتح پیوند و پاره درنگه بفتح عضو دراعه طره و دستار حکیم
سنائی شعر چه ... کلهی دارد و طره و دوس قبا ... من ببلخ اهان
یکی دراعه و دستار درغاله راهی که در کوه بود درقه بفتح زره
بود که ببر پیه درع بود و سپر که بوبخته تاج ماثر را گویند چت
ناوک بشفته یا رافکنده با صبحگاه درقه رستم برو اندر کشیده اکبر

دریوزه و دریوزه گدائی بود دژاکانه بازای فارسی و کاف
زاهد و خواجه دسته بضم سنگ دغدغه بفتح اول و سیوم و چهارم زیر
بغل کسی خاریدن و آنرا غلغلیج نیز گویند دَله و بفتح قاقم و سموره
و گربه صحرائی دستیجه بضم با جیم فارسی ابابیل خاقانی شعر
همه سر بر هوا زن چو سیجه همه دم بر زمین شادمنه بکسر روباه
و مردم فتان دنبوقه بضم موی از قفا او کجه و طره دستار دکیداله
بفتح و کاف فارسی آبی که از بام و دان بزمین آید دَنه بفتح نعمت
و شادی دوانه آرایش و زیور زنان دمنه بفتح نهج معروف
دَیبه جامه ابریشمینه بود الدال مع الیاء درای معنی دارد یکی زنگی که
برگردن شتر بندند و دیگر تیک آنگران بود دردای آو کجه بود داوی
دهکر خک بود داربوی عود بود دیوپای غنده بود و او و تنده و
عنکبوت را نیز گویند داغول جاسوس و بر بسیار که نجابت بکار بود
دیبقی جامه است نفیس درای سخن سر گردان شعر بجان رسیدم
ازین شاعران هرزه درای درفشی کردن خود و شهور ساختن دری

بفتح

بفتح زبان دری و مرد دری و آنچه اضافه بدان کنند همچون
کبک دری دستنبویا بفتح میوه و گل و آنچه بدست گیرند و ببویند
دشنگی روزگار دغول بفتح و واو فارسی و ستی که رستم
و طوس در شکارگاه آنجا دختری یافتند و نکه کیکاوس
آوردند و آن مادر سیاوش است و از بنات ملوک بوده دقرومی بفتح
جامه رومی باف گرانبها دندانهای اظهار غضب کننده دوال بفتح
نام حاکم بخارا که اسکندر نوشابه دختر پادشاه بردع را بزنی باو داد
بود داد و رای با دال فارسی و برای منقوطه و مهمله هردو نوشته اند
نوعی از مزامیر که از انای نیز گویند دو دشخوار دولتمندی ده دهی
ده پنجی زر سره و ناسره بود شعر برحمت این که در سخن سنجی
ده دهی زرم نه ده پنجی دیناری بکسر جنسی از جواهرات باب الذال مع الباء
ذب بفتح و دبزب و بفتح نگاه داشت و دفع باشد الذال مع
الجیم ذات البروج گرسنگی بود ذی المعارج صاحب مرتبه بود الذال مع الدال

... اصنف ... مخصوص ... دیوبند ...

ذات العماد باغ شداد بود الذال مع السین ذرفنوس نام مردی
هنکرست که خدمت فلک‌الکردی مع الغین ذرغ کوشه کشت لیه
درزع بتازی کشتمند الذال مع الکاف ذات الحنک آسمان لیه
الذال مع الهاء ذو ذوابه آتشیست دراز و باله کرست دارد و بقول منجمان
فارسی هم از ده نوع است خاصیتی بعضی مقابله و خاصیت بعضی انقار
اول و خاصیت بعضی قحط و همچنان هرکدام اثری ناشایسته است
و نزد منجمان هندستا دو نوع است همه بد اثر باب الراء مع الالف رومنیا
دوده و فولاد برنده لیه زاوشا خارشت که او را از نوره خوانند
رخش بضم رخشان الراء مع الباء ربابه بفتح نام عاشق دعد که معشوقه
مشهور است و سازی معین و بمعنی ابر سفید عربست الراء مع التاء رست
چون رسته لیه یعنی صف زده رخت وصل و پینه و آنچه بدان مانند رست
کسی که از در کسی دست تهی باز گردد و بعضی گویند تهی باشد از چیز و پوشش
رشت بفتح خاک و گرد تیره الراء مع الجیم ریواج ریواس
و ریوند ریباس لیه الراء مع الحاء ریواح نام نواست الراء مع الخاء انده

وغم

وغم لیه رخ بچهار معنی است اول بمعنی رخساره دوم رخ شطرنج سیم عنقا را
گویند چهارم در هندوستان مرغیست بغایت عظیم از ارنج گویند
باب الراء مع الدال رد دانا و مجرد لیه بزبان پهلوی راود جای لیه
فراز و نشیب داشته پسته دامن کوهی که سبزه داشته باشد راد جوانمرد
و حکیم و خردمند و رود دو مراد فند رود سرود لیه راه بند راهزن و
شنکول و شکل سنگی کلاه فراست رسد سزد رکید بفتح آهسته
آهسته سخن کفتن از اندوه خراش و بکسر سکری که انکار از در خجندی
کنند از سر جهل زنگ آورد خجل شد روز بیم و امید روز قیامت روز هرمزد
روز پنجشنبه لیه ربید صحرائی که خنک یازده رخ بیان ابر نیسان و نور آفتاب
دست داده ریود و رید کیاهی که چرنده را نیست کند باب الراء مع الراء اشکر
بمعنی خشناکر روز بازار رونق کار و بار روزکار مبر یعنی اوقات
ضایع مکن ریجار با جیم فارسی هم شاب که چیزها در آن میان جوشانند
باب الراء مع الزاء راز بدو معنی است یکی طراز بیده لیه و آن سرو تسکه
که نهفته لیه و دیگر کلیه را گویند که بتازی طیان گویندش و نام شهری باشد

رقیبان راز عارفان و نگاه دارنده کان رزمان جاکیز دقیق الزمان
روینی دژ نام شهریست در ماوراءالنهر ریماز جامه است باب الراء مع
الزاء ریژ هوا و کام و مراد باشد الراء مع السین رس وقبه غله لیه الراء
مع الشین ارش بفتح کلو بند رشن زمین نشیب و فراز لیه نشیمن و ناهموار
رخش بچهار معنی است اول عکس لیه دوم قوس قزح را گویند سیم هم رنگ
باشد یعنی سرخ و سفید چهارم نام اسب رستم است رشن انبار غله و
انبارش نیز گویند زنکروش ابریشم دار ابریشم باب الراء مع الغین ریغ
قسمی از آلات اصطرلاب الراء مع الغین ریغ کینه لیه راغ دامن کوه و
مرغزار لیه بجانب صحرا الراء مع الفاء رف سایه که بر باز نیز گویندش رف
سکونی که بجهة نشستن بندند ورف کوه رفوف بفتح مردم را تخت و محل
بمعنی در عرش مجید الراء مع القاف رواق هر بامی که پالوده باشند رواق دیو انما
که در مرتبه دوم باشد روق پالوده که فالوده عرب است از ارونق
اول هر چیزی و فروغ شمشیر و غیره رونق النصفی روشنی صبح و انجام
و استحکام الراء مع الکاف کوک کرباس لیه رنگ بمعنی راه لیه رستاک

شاخ

شاخ لیه که از بن درخت کل و غیره بر آید تازه و نو در شاک نیز خوانندش
بشین معجمه رنگ به معنی است اول بز کوهی دوم زرد و سرخ و غیره سیم
آنکس که چیزی طمع دارد گویند هیچ رنگ نیست فلان را از فلان غرض گوید
شعر بهیچ ره نزد یاد دران نیاکه بهیچکس نرخ یاد در و نیابد رنگ رشک
غیرت شبه و حسد را نیز گویند راک قوچ گران تکل باشد رجک بفتح و ضم
جسم آروغ و دیگر خونی که از قوچ و جوج تر او د و ژولیدگی رشرک بفتح
وسکون فارسی گناه کردن و لغزیدن و از جا فرا افکندن زیرک لهوک
رنگ و روک مرادفست یعنی نیکبخت و یک عربی همینست باب
الراء مع المیم رام به معنی است یکی فرمان بردار و نرم کردن لیه و دیگر روز
هفتم از ماه فارسیان و دیگر نام اسکندر است رمارم از هر کوه لیه
رستهم رستم زال لیه رزم کارزار لیه رم رسید لیه رمیم زرداب
وخونابه که از جراحت و زخم آید ره انجام اسباب سفر چون مرکب و غیره رخام
بضم سنگ لیه رخام صنعتگر رسم بفتح شیوه و عادت متعارف او عبید
خدمتکاران که نوکر صاحب لیه باشند بجهة خدمت چون ابدار و غیر

جامه‌دار و غیره و کسانی که شغلها بدیشان مرجوع باشد یشار زارسی
گویند و داغ و نشان و قسمی از موف بیت شنیدم که شاپور دم در
کشید چو خسرو بر بهشش قلم درکشید رم رم یعنی گله الراء مع النون زنگیمان
شغرنک بود و با لنگ را نیز گویند رویش روناس و روناس بود که فوة
الصبغ خوانند و چیزها بدو سرخ کنند راه کاهکشان بزلک متحیره را گویند
نبارنیت بردن آزمایش بود روزبانان چاوشان باشند که بر درگاه
پادشاهان نشینند روان جان باشد و بعضی گویند جای جاری آب
برون بضم خان بود که گو نا سب آن رخشان بود رخبین
دوغ شتر بود ریخن شکم نرم شده را گویند رمین مکار و
کینه‌ور و اهرمن و روباه حیلت و به فحش بود ربع مسکون چهار یک
از زمین است که حیوان در وی شد و جنس نمی در وی سکن دارد و چه زمینی
کروی آمده است و منقسم به سیصد و شصت درجه به طرف شمال که اقالیم
سبعه را شامل است و مسکون است و باقی که نیست و چهار درجه
باشد سه دست جان دارد و آن نیز به و جانب جنوب خط استوا نیست

و اندکی مسافتی دارد تا محیط از غایت گرما سکون نتواند بود چنانچه
سدسی و یک جزو از شصت جزو از مجموع سیصد و شصت و شش جزو از
مجموع مسکون بود و آن سدس غیر سدس مجموع است ارس العین مدینه است که
سیصد چشمه از آنجا برآید و در یکدیگر افتد و نهر جالوزان شود رستوشین نام
وزیر بهرام گور که ملک را بظلم خراب کرده رامشیان نوای باشد راتین
نام شخصی جنگجو بود ران و درخت انگشد رانه با یای فارسی زرهی
که رانها را بدو پوشند در روز جنگ خفافانا شعر چرا بچه مگس ستاد
نوط بغو چرا پوشد غلط رانین و بیا ربون بضمتین زرهی که پیش از
شروع در عمل مزد در آن نهند ریگ روان آن ریگی همه نقره است و در
چشمه که از آن برآید بسیاب آمیخته بود و آب بر بالا رود و سیماب
بریزد و هر حیوان که بخورد بمیرد رهیدن افتادن بود الراء مع الواو رهبو کوهی است
در هند که آدم علیه السلام از بهشت بدان کوه فرود آمد راهو جانوری
مشهور است بالمال رفو بفتح وصل کردن جامه پاره بود راش کاو بکسر آبه
بود باب الراء مع الها ریکاشه خارست روان خوره گدایان باشند

که دریوزه کنند و دریوزه نان خواستن بود رده صف بود رشید پادشاه
هندوستان بود در بکشد پشه را نیز گویند و کرده گویند رخشند کبت
رهبر پادشاه بود رنده بدو معنی است یکی بزرگ را گویند و دیگر اوزاریست که درود
گران دارند زره طناب بود رخنه بدو معنی است اول کاغذ را گویند دوم رایه
در خانه رکوخه آن خوشی را گویند که در وقت جماع دست دهد ربه سری نماز
بود رُه بضم یکی پارسا و عبّاد و رهبان و رکب نبت است رشته مرض معروفست
روشه بفتح یا بردن و گناه و سحر و سخن ره بفتح ثریا و آن شش ستاره‌ای
پروین و پرن مرادف هست راغه موی زهار راونه کیاهی بار و آلت نگاران
شهریست بنا کرده نوشیروان که از آنجا تا قسطنطنیه یکساله راه است
رافه بنایی که بسیار ماند و بریان کرده خورندش رافونه بود و نه بود زرده مانده
بود و کوفته دارزده راه زره بفتح نیکا و بچه رشته بفتح صف و خلاص
شده و بضم رو نیده رشاشه قطره خورد باران که رشته گویندش الراء مع الیاء
رامی پادشاه هندوان بود روهینی آهن جوهردار را گویندش ادبی
عود بود رهی بنده بود راهوی نوای رشتی بفتح خاکروب رکنی زر
خالص منسوب به رکن کیمیاگر بوده رکوی بکسر یک کته و جامه کهنه روسی قحبه

روی خوی آنکه دو رنگ و متلون مزاج باشد باب الزاء مع الالف زبا یعنی
زینده بود زبا نام دختر پادشاه حیره که قاتل پدر را کشت و موی
زهار سترد زبانا نام منزلی از منازل قمر زرقا بضم دختری خدیمه ابرش
که چون دشمن قصد ایشان کرده بود و هر شب تاخته و حیوانات
از پیش لشکر رمیدند زرقا بفراست دریافت که دشمن می آید پدر را
خبر کرد پدر بر خواست و لشکر را کمین گاه بداشت و خصم را مقهور
ساخت گویند زرقا سوار را از یک روزه راه میدید عاقبت الامر دشمن
قصد دیار ایشان کرده سوار را امر کرد که هر یک درختی در پیش گرفته
روانه شوند چون زرقا ایشان را از دور خواهد دید زرقا مردم را
گفت درختی چند بجانب این دیار می آید و فردا به نخیله میرسند
قوم سخن او را استوار نداشتند حمل بر خبط دماغ کردند و فارغ البال
با ستراحت در خانهای خود گرائیدند نیم شبی بر سر ایشان ریخته
مجموع ایشان را اسیر کردند و زرقا را میل کشیدند باب الزاء مع البا زیب
زینت و نیکو نابود زه آب جایی بود که اندک آب از زمین برآید

زکاب در صفت راه الزاء مع التاء زفت بدو معنیست یکی بخیل را
گویند و لئیم و زهره دسطبر و فربه زردشت امام و پیشوای مغان بود
زشت بمعنی و بدان بود زاده خوشت پیرسال خورده زَجَبت بفتح اول و ضم دوم
کره لبنه سخت و درست زِمت بکسرتین دم و نفس زیت روغن زیتون
الزاء مع الجیم زویج رودهای که بهم نوردند بابه یعنی عصب زرکنج
کاسه سفالین بزرگ بود زج تیر پرتاب که کوتاه تراز تیرهاست
و قراقوت بود زیج ماده تقویم و تاریخ و سخره دراه نفس سرنج زدن
باب الزاء مع الخاء زنخ پرنده ایست سیاه و کلان و عجیب و او را
زمج نیز گویند الزاء مع الدال زند کتاب گبران بود زشت باد عیبت کهن
زعند بانگ بلندی که دوی بزند زامیاد روز بیست هشتم ماه
زباد بفتح عرقی و چرکی که از گربه زباد حاصل شود ژژد بفتح
بسیار خوردن الزاء زند خرقه کهنه و عظیم و سگ بیمو زنده فیل باب
الزاء الزدداران الخمی راکه خدمت محبوبان کند کوزش یا لشغش
دیگر دان را نیز گویند زریر گیاهیست که گل زرد دارد زغار غیر هم
طعام

طعام باشد زاغر چو حوصله مرغ زر بتر معنی آمده است یکی آنکه بتازی
ذهب بود و دیگر نام پدر رستم بود و پیراهن کهنه را گویند زداغار نام مرغیست
زابر کلیمی باشد یا سنگی باشد از دو طرف بچوب دربسته که خشت
زنان بدان گل کشند و بدان چوبها ازار برگیرند زرشت افشار زری بود که
چون کسی بفشردی بدست نرم شدی و بهرچه خواستی از زر زینه کردی
زاستر چنان باشد که کسی جای نشسته باشد گویند آنسو نشین
زابکر و زبکر باشد که دهان پر باد کند و کسی دیگر دست بر دهانش
زند چنانکه آن باد از دهانش بیرون جهد زندادر حلال زور نیروی
بود زاور زفت و بخیل بود زاخ دریا و وادی که موج میزند
داوراستراب نیز گویند زار صفت ناله و گریه و غیره شود
و بر جانی که رستنیها روید مرکب اطلاق کنند چون گلزار و علفزار
واین مخصوص رستنیها میثاق بود و لیری اوزار شتربست زاستر
هر زر شعر یکجا که داریم بر بدسیر شوند از یکه بکرز استر زادر
بفتح سیم زهره و ازابید خت نیز گویند و سعد الصورت و بمعنی زنده

و آب سیاه آورده و اطلاق کنند بهر عضوی که ممکن باشد زرور
دارو ئیست مخصوص چشم زغار زغیر بفتح تخم کتان زر کنجد ان زکور بفتح بخیل
سکناباب الزاء مع الزاء زاژ گیاهی بود که در نزه خرج کنند و گویند گیاهیست
که هرچند شتر خاید نتواند فرو بردن از چیزی که دارد همیشه در
سخن راز باستعاره سخنی بیهوده بمعنی را گویند ژاژ میخایند شعر
ژاژ دارد بود هستند لبی ژاژ خوان و ین عجب بنت که تا زنده بوی
ژاژ خوانی الزاء مع الشین زرکش بمعنی معاذ الله آمده است الزاء مع الشین زوش
تند و نیز و سخت طبع و زود خشم رود کی شعر کردست بانگ ای مه
سیمین زوش تراکه هستی زوش زادش ستاره مشتری بود زغراش
خردها باشد که از پوستین چیداز ندرمش اینجا باشد که آب
بر سیر شد از چشمه الزاء مع الغین زوغ زرداب بود زدباغ نام چیزی بود
که بنا محتنق نهاد زاغ مرغیست سیاه که مرغ سرخ دارد و گوشه
کمان را نیز گویند زیغ لباطی یا فرشی بود از جرغ بافته یعنی از علف
حصیر زمارورغ بفتح سماروق الزاء مع الفا زیفت بمعنی رفت باشد
دکیاه

و کیاه را نیز گویند زندراف برزند اف و زندواف مرغ هزار دستان بود
ژرف مغاکیست یعنی که بغایت عمیق باشد و اوراسته معنی گفته اند اول چاه
دوم رودخانه یا جوی که از بن تا سر بلندی بسیار داشته باشد گویند ژرف
چاهیست یا ژرف رودیست سیم کسی که متین باشد گویند ژرف بین است
یعنی دوربین الزاء مع الکاف زرنگ درختیست که بغایت سخت که در کوه باشد
و هیچ ثمر ندارد و هیزم را شاید و چون آتش او را در خاک پوشند
مدت ده روز یا پانزده روز بماند شعر چنان بکریم اکرم است باری
بنده که خاره چنین نمک اندر شیخ و زرنگ کال و دیگر یخی را گویند که از
ناودان آویخته بود زرغنگ و زرغنگ زمین ریگ باک ابو عسجدی زمین جا
زرغنگ و راه دارش همه سنگلاخ و همه کرده گیر و زرغش نیز
همین معنی دارد زیرک دانا باشد و غلام را نیز گویند زلیک علام امرد بود
زرنگ ایرانیس بود و دیگر گیاه بود خوشبوی در هندوستان زغنک
جستن کلو و زغلک باشد و حالا از انچه گویند و بتازی فواق بود
دارو و نیز خوانندش زنگ بچند معنی آمده است یکی زنگاریست که بر روی

آینه و شمشیر و غیره نشینه و دیگر شعاع آفتاب شُد خوشه چون عقد
در و برگ چو زر ، باده همچون عقیق و آب چو زنگ و دیگر کب زدن
بود و دیگر مدور سیچان کون که بعضی قلندران بر خود بندند روز با رنه و دیگر
نام ولایتیست که زنگ و زنگبار معرب اوست زنگ کسی را گویند که در
خود را بندند و میگویند نرم نرم و بتندی و خشم آلود کی همی زنگد و سوال از زنج
بود که با تو گوید و گرید گفت گوینه بیت ای طبع ساز دار چه کردم ترا چه بود
با من همی نسازی و دایم همی گری دیگر گرد بر گرد دهان را گویند زنگ قطره
باران و زنگ خون هم آید الزای مع اللام زال فرتوت و هر سخت هرم
بود و پدر رستم زال را بدان خوانند که از مادر چون پیران سفید سر زاد
و نام او زر بود زال را ازان گفتندی زنبل خارکش را گویند زنده پیل پیل بزرگ
و قوی زنگال قبیح بود زکال انگشت بود زازال مرغیست سیاه و سفید است
که دایم در هوا پرد و کوتاه پای بود و چون بر زمین نشیند بر نتواند
خواست و هر شتر ذکی ماند زابل قومی و ولایتی که نیمروز خوانند در اول
نیز آمده زاغل درخت زیبال بکسر شیر شد الزای مع المیم زادیم جد افراسیاب
دوسر

ز دست بر کیرم یعنی رنج کنم زقوم مشدد درختیست در دوزخ
این لفظ عربیست و زقوم مخفف بلغت فارسیان درختیست در
بادیه که سقمونیا صمغ اوست زم بفتح نام شهریست از ایران زنوم
جاییست در کوه سقطیه و نیز بمعنی آهسته آهسته آمده است زمردم وقت
دعوه بود الزای مع النون زلیفن تهدید و بیم بود و ترسیدن بگفتار زندوان
هزار دستان زغن خاد بود یعنی مرغ گوشت ربای زرفین و زوفین حلقه
آهنی بود که بر درها زنند و گاه ازا زلفین گویند و بافرهنگان انداز بند
زمپان رنجا بود زاهران داروییست که در فرش دارو کشند ریقنون
شهریست در دریا که عذرا را آرزو بجو انش گشت زیون اسیر بود و بمعنی
راغب نیز آید و خریدار زرغن زمین ریگناک سخت ژیان خشمناک و تند
بود زمکان موی زار بود زکان کسی بود که از درد و رنج با خود سخن گوید و تنده
زانو گاه گوشه کمان زاقدان رحم که نطفه دران قرار گیرد زال مدان پیره زنان که خانه
دران نزدیک عمارت نشیروان داشت زفان زبان رکان بفتح و ضم
از خود رمیده زم و زمان آتش آفتاب بود زنخ زدن شکار کردن بود زنخدان لاف
زنخ زدن افشان زمودن

زدن زندخوان مغنی باشد شعر دران زمان که وداع گل و بنفشه کنی سبز
زنانه زارم بزند خوان برمان زوپین اسلحه معروفست و گویند تیزه است
روز دوشنبه هلال باشد زوبین نام پادشاهی و ولدیست زبین
که عالم را بر پشت پای زند الزای مع الواو زو دریا بود زغار زو قحبه
خانه بود آسیاه دانه خرد بود چون کاورس زاد خو لکسوان دال
پیر کهن زرد و زلو دیوچه زموز مو کل تر و خشک باب الزای مع الهاء زنده
بکر و غلیم بود چون زنده پیل و زنده رود زافه خارپشت بود زله
جانور خرد باشد که بانگ تیز کند در برگها در هوای گرم و چون رسیده نیز
گویندش زغاره نان ارزن بود یعنی غاره آمده است یعنی گلگونه زواره
برادر رستم زاره زاری بود رواله چیزی که باندازه نان گیرند و
مهره کمان گرد غالوک نیز گویندش زاولانه بند آهنین باشد یکپاره که بر
گردن و پای زند ابان نهند زمیچه ریاضت و سختی بود زنگله
زنگ باشد که بر پای کودکان و بر پای باشه بندند و مانند آن لسته دار زند
بکه آن را زدوده یعنی پاک کرده بود ژاله قطره بود که بامدادان از خنکی و نم
بر چیزها

وتن بر چیزها نشیند و شبنمش نیز گویند ژنده جامه کهنه تا پره پاره
بود زگاه چیزه و لجوج و ستیهنده و خیک با دکرده که ازان از آب
عبور کنند زال گوفه پیره زن که آب طوفان اول تنور او جوشید زوبیم ویم
لذت جماع کردن زیوده بفتح و ضم تره زغاره شاخ درخت
زخمه و شکافه مضراب سازها زرده اسپ زرد رنگ و کوهی که معدن نقره است
زوزه بفتح آواز نوحه است زموده بفتح نقش و نگار زه بفتح زادن
باشد و نطفه و فرزند و نطفه‌دان و بکسر زه کمان و زه گریبان و پاچه و امثال آن
نیکو و آفرین باب الزای مع الیاء زهی ابدان و انجیر نیز گویند زولایه جاسوس
ابومسلم زیبی بکسر و جانب وزی مشدد دو شعار و این عربیست زی
عذر واکبیر منصور شیرازی شعر از آفتاب جام ثواب میکرد م
چشم خصم که هست انی سرشک همچو زی باب السین مع الالف ستا بفتح و ستایش
تفسیر زند و پازند است ستا بکسر ستایش وان هم کتابیست از صحف
ابراهیم علیه السلام سا خراج و باژ بود که ملک بپادشاهی نویسند و فرستند
سروا حدیث دروغ فولال و خف نه بود سداهرا نام مرغیست بلوچ ور

سکوبا: بفتح نام راهبی و دیرش معروف است خاقانی شو چه فزائی
که از علم یهودی گریزم با در دیر سکوبا. سا: مانند و اسا و سان و دار مرادف
اوست و ساینده. سارا: عنبر و مشک خالص بود. سبکتقا: سبک روح و مطبوع و کشنده
سجا: عنوان نامه ملک الشعرا الشیخ نظامی قدس سره شو مثال شاه را
بر سر نهادم سجا بوسیدم د بر سر نهادم. سیا: بکسر سیاه. سنبا: سوراخ
کشنده و نام پدر شیخ الرئیس و کوه که بطور سینا شهرت دارد. سوفرا:
نام دستور کیقباد باشد. سوق الثلاثا: بازاریست در بغداد که خانها تر بابان
آنجا بود و در روز سه شنبه آنجا معامله کنند. السین مع الباء سیاب: جایی بود
سیب: بمعنی سرگشتگی است در شغل و کار و تیب تیغ و پست شد
رو و کی شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب فرزند آدم شود اندر ته
سیب و تیب. سراب: شورستان بود که از دور همچون آب نماید.
سیماب: جیوه و بتازی زیبق باشد و دایکان براه ... کار برند
و آتش نیز گویند و نا ... هم است. سرخاب: پرنده ایست آبی معروف
که در آب نیز است. سرکوب: بلندی که بر قلعه مشرف باشد و سرزنش

سقلاب: بفتح و صقلاب و ولایت. سهراب: پسر رستم بود. سنب: بضم
ستور و سوراخ کننده. السین مع التاء سپت: نام غنده بود یعنی ... ساک. سبات: بضم
خواب گران. سربت: بالای حمل ... در فرهنگ. سست: نومید
شدن. سعتریات: بضمتین ... حکیم ... شو اقبال تو ... تر از زره
مغز ... و سقطیات ... و پرستار. سغت: بکسر کفت. سموت: بفتح فراک
سنک پشت: سنگ ... مذهب ... السین مع الجیم
سانج و سالنج: مرغکی است کوچک و سیاه و با ذربایجان سوداک گویند
و سارنج نیز آمده که سار بود. سکج: مویز بود. سیج: ذخیره بود. سفج: خربزه
نارسیده بود. سیج: لفظی باشد که در زمین کنده باشند چون خانه. سنج:
خانه دشتبان و پالیزبانی و خانه عاریتی در رهگذری و کاروانسرا
در بهار لابد که مقام بسیار نخواهند کرد چنین دنیا که از اسرای سپنج
گویند. سکنج: بفتح اول و بضم دوم کنده دهن. ساج: مرغ کنجد خوار و
لوبیا طیلسان و درخت بزرگ. سنج: بفتح رخساره. سخج: بکسر اول
و فتح دوم تیز نفس. سرانوج و سراخ: معروف است. السین مع الخا سنکلاخ

سنکلاخ: زمین سنگستان بود. ستخ: چیزی بود راست قد و محکم چون
نیزه زیبا و ستون و غیره. ساتخ: خشک بود که از آهن کنند. شاخ:
آنچوب بود که خانه را بدان پوشند. سوخ: پیاز بود. سخ: تیغ جوکی
بود که بر جامه و تن کشند. سناخ: شاخ بود که از شاخ دیگر جهد. السین مع الدال سمند:
اسب زرد بود و نیز را نیز گویند و لغتی است مشهور و حرامزاده بود
سفند: حرامزاده بود. ستاوند: صفه بالا بود یعنی رواق. سرند: آلتیست که
بر درخت پیچد و آنرا بتازی عشقه گویند و آن سبزی که در آب پیدا
شود و آنرا غوک جامه نیز گویند. ساید: ریم آهنگران بود. سیلاکند:
سیلا که در دامن کوه رسد. سکاد: هم معنی دارد یا سر کوه بود و دیگر
میان کوه بود. ساد: بمعنی ساده است. سناد: بسیار بود. سپادند: صفه بود
که یک ستون برداشته باشند. سپهبد: سپهسالار لشکر را گویند.
ساوبود: رسیانه که در بازیهای آدینه و ... سپرد: فروتنی و توکل
سغد: بضمتین سرهای سخت بود. سرسبز بالا: ... باد. سردشد: مرد
و نیز از کار بی ملال یافت. سرداد: بفتح شر و سرده. سخد: معروف است

و بوریا غیر آن بود. سندباد: بکسر نام کتابیست. سوسند: بضم علف شتر بود
الیاء مع الرا سیار: زبان ماوراء النهر چوشت بود و بتازی معصره گویند
که انگور در آنجا افشارند و دیگران باشد که بدان زمین را شکافند
یعنی کاو و ستار کشنده و آلت خانه را نیز گویند. سنار: آبی باشد
تنگ که بکل نزدیک که بیم بود که کشتی را بگیرد و بدارد. سنگسار: رجم کردن
بسنگ بود و بتازی رجم گویند. سوسمار: جانوریست شکل راهو لیکن بطبر تر از
راهو بود و پیه او ... نان خورند تا فربه شوند و بتازی ضب
خوانند و سفن نیز خوانند. سور: عروسی را گویند و ختنه را نیز گویند.
سنکور: صله نقاعیان که نقاع دران چینند. ستبز: بکرکت مجهول
مشتی درم سنگ و نیم بود. سمر: افسانه بود. سمندر و سمندور: هر دو یک معنی است
و آن کرمی است که در آتش بود و سبیلهای در آنکار رود آتش او را
نسوزد و او را جانور آتش خوار خوانند و از موی او جامه کنند و
پادشاهان پوشش کنند و ... سازند و بر سر آن آتش زنند تا
کرمی باز دارد و تماشا در آب و بچه در آتش کند. سر: کفشی باشد

که از ریسمان و موسانند سپهر آسمان بود سوزنیز هر جانوری است چنین
سگ بچه میانه خارها بر تن او رسته و هر که قصد گرفتن او کند اخارهای
چون تیر بر او بیندازد و او را اسغول دشتی گویند سیار گشکینه بود
سنگوزار نام مرغی است سنگوی و سیاه و پیکان و مانند سلار نام
مرغی است که تازی او را قطا گویند ستبر نام بکاست که سوی شمان نبی
منذر شبدیز تاخت و فغان او را از پشت شبدیز برانداخت
تا مانند آن جا بی بکند سنجر آتش پارها بود سمندو نام شهری است دهند و بستان
که خود را انجا آرند و بعضی گویند نام شهری است که ساج از انجا خیزد سبر
پوش قرنح بود ساجور چوبه که بر گردن سگ بندند که نتواند جا دیده که
نخواند جا دید تا گریزد سازور ساخته کار اقبال امه مپت چه بر میمنه
ساز ورگشت کار هر میسره شد چه روبنی حصار سار بفتح تیم
قلم و فتح ساز سبکبار بیقرار و شتاب زده سهرار کوه آتش سدیر
عمارتیست نزدیک خورنق سه در میدارد سرخار توقف یکی شهنامه
سُر بدستان بگو انچه دیدی بکار سسربر بفتح غربا کته بود سقنقور ها

که در

که در بکستان کند و قوت باه را نافع است انوری مپت جاندار ای
کجا آید زنا اهل سقنقور کجا آید زکار فرز سلجکر سنجی کش و سخت جانی
باشد سلحشور بکسر با داو فارسی مستعد قتال و سلاح لبسته شُعر چه
خوش گفت ان تهی دست سلح شور که یکجو بهتر از سیاه عز زور ساکار
سبوکش میخانه سنمار بکسر نام تبای خورنق که از نسل سام بوده شعر
جایگی چرب دست شیرین کار سام نسلی نام او سنمار سنمار نام
قلعه ایست که سلطان سنجر دران متولد شده سنکور بفتح با دربه که
دوک نیز گویند و نام مرغی است سوفلر بضم دهانه تیر بود سپهر بکسر کاو شعر
چه بر شاه تازی بگسترد مهر بپاید دو فرزند یک ماه و سپهر سیسنبر بکسر
گیاهی است مانند پودنه که دفع زهر عقرب کند بوی سیسنبر از حرارت
خویش عقرب چرخ را که اخته نیش سیفور جامه ایست ابریشمی
الیاس مع الزاء ساز ساز معروف است ستیخیز بمعنی رستخیز بود یعنی روز
قیامت سبزه زطال سبرد زنام نوایست سرز بفتح ناله سرانداز
مندیل که بالای معجر اندازند و نام اهنوط سروناز سروی که شاخهای او مایل بهر طرف
باشد بخلاف سرو آزاد که شاخهای او راست رفته بود و سرو سهی سروی است

شاخ که هیچ یک خم نداشته باشد و بهمین معنی بر نوا نیز از موسیقی
اطلاق کنند سُنیز بضم اول و سر ام سیاه دانه سبجی الطعه مپت غیر
ان نمک و تخم سپنز حبیب دگر آنکه بر لستن از غالیه خال دار و بی سنگ انداز
خار و الم الجمر و بر فنه ان شعر صاحب جام غم طرب در صد بر داراست
زانکه شعبان همه دانند که سنگ انداز است سیز بر تهد کند السین مع
السین سرکیسی نام مرغی است خوش آواز سنگس و کیسی هر دو پس فرخ سار گویند سپاس
شکر باشد که آنکس کوچ بند سپاس کرز و کشت بود که آلت جنگ است آن سلاح
باشد که سر لشکان و قلعه داران بدست گیرند ساکو نام و بانگ و دروغ
و دروغ فریبنده و چوب زبان بود سارپس با پای فارسی دپنبه حلوچ که بدان
لیس بود سندروس بضم سندروس و بکون ستم چوبه که روغن کمان از وی گیرند
و نیز مهره که روغن از ان کشند مگر امینی از سرای افسوس ب که که آهو بت
و کهی سندروس سوسن بضم گیاهی با درختی بود سیبوس بزر قنو نابود
السین مع الشین سروش فرشته بود و بعضی گویند جبرئیل است سیاوش
پسر کیکاوس است ستایش مدح و ثنا و آفرین بود سچش جزهای کهنه باشد
مثل قبا و پوستین سغدگوش بقم فرمانبردار و پذیرای سکالش اندیشه

مندی

ساس بعنی لطیف و لطف

ابریشم است

[illegible]

مندی سُرنش بمعنی توده السین مع القاف سقط خلاف فضله هیچ انا بود
السین مع الغین ستاغ اسب تازی بود که زین نکرده باشد لسبب کرنکا
اشتر بسیار شیرده سماروغ بنازی کما بود والکارس و دجله و دیره ورحایه
و لیس نیز گویند و در اذربایجان او را کلاه دیوان گویند و آن نباتی
بود که از زمین نمناک روید چون بهلوی چاهها و دیوارها و گرمابهاد
شورستانها و صحراها نیز روید و مثل آلوی باشد بزرگ بود و انرا
خورند و انچه در جایهای دیگر روید نخورند زیراکه مزاج زهر دارد
سیغ نفیر و چوب بود سغ سرکاو بود که در کرسنگا خورند و
سربغ خوشه انگور باشد بر بار که هنوز دانهای او سست نشده باشد
یعنی خورد تر از اندرون باشد سینق بر پای خواسته یعنی راست قد
چون نیزه و ستون و زلفی راست قد چون نیزه کرده نباشد السین مع
الفا سرف سرفه و شعال باشد بعربی شُعَف بفتحتین حاکم ترسا
و مهتران قوم و زاهد و سقف نیز آمده است السین مع القاف سرلق
بضم تقرب سرتر بود سلجی و سلجوق پدر کلان پادشاهان سلجوقیان

[illegible]

سنجق و سنجوق بضم و فتح علم و کمربند شعر تا کرده زیاده سنجق کوی در هوا . بکسر
در زبان روم پسر نهاده اند سغراق بفتح کوزه لوله خواه جنسی و خواه
سفالین و کاسه و این لفظ ترکیست شعر رونق گرفت مجلس ساقی
شراب در ده . سغراق آتش افشان یاقوت ناب در ده باب السین
مع الکاف سوک ماتم و تعزیت و مصیبت بود سلک تگرگ بود یعنی ژاله سرشک
اشک بود و ابر و قطرهای باران را نیز گویند و دیگر درختیست که گلهای سفید
دارد و سرخی زند و آنرا ارشک گویند و دیگر اثر بارس بود یعنی زرشک
گویند سلک ریسمانی بود که مروارید در آن کشیده باشند سیاکس نام
غلامیست سندلک کفش را گویند سترنک مردم گیاه بود یعنی درخت واق
واق و باستعاره بزنان نازاینده گویند که بود عقیم را بدان
نسبت کنند و بیرو ج نیز گویند شاک تاک زرد بود شاخ درخت را
نیز گویند و گویند شاخی بود که از درخت نو بیرون آید یا از بیخش یا
در تراشه اش و شاخ تازه و نازک باشد سبک چابک بود سترک
لجوج و تند بود سرخنگ سرهنگ بود سرشک بمعنی سرشک است یعنی ابر

واشک

واشک و قطرهای باران و آب چشم را نیز گویند سرنگ سیمرغ بود
سارجک پیه بود سالوک راهزن سباروک کبوتر و کوتر نیز آمده سبزک مرغیست
که او را عکه و کلاچه گویند شناک و سنبک بکسر سغیدا ج سمک بفتح اول و ضم دوم
و فارسی و واق و سبز که بدروغ ریزند سکلک بکسر سرخ و سفید و بضم چهره من
معروفست و آنرا خره نیز گویند سرمامک بازی که چشم یکی از طفلان را
ببندند و دیگران پنهان شوند و بعد از آن او را گذارند تا ایشان را
پیدا کند و بگیرد و اگر گرفت گرفته بجای او چشم ببندد و الا همان کند
عرائس گوید شعر چون طفل دگر روان نماید سرمامک که کان بنیازم زرنگ
بالکم و دوم و سیوم مضموم و سرونک با واو فارسی شورش و لاشوب سک
بکسر سه که سلک بضم رشتن ناهموار سنگک دوره که بر درخت آویزد و بدامن
سپلک بکسر اول و فتح ثانی و دال شعر بدلها اندر آویزد دم زلفش
چو دوره کاندر آویزد بدامن سلک بکسر اول و فتح دوم و دال شلک
و ک شاک بضم و سکون ثانی نقش که از زمین بر آید سوک بضم تهاو بود سولک
بضم زرد و کشت زار که آنرا لنگ نیز گویند سکومک گیاهیست

سیبک بکسر کرم گندم خوار و سوسه نیز گویند سیلک و مشتک بضم جنسی
از غلاتست و بادر خورند سلک پول بود سبک افسانه باشد بضم سبوک
بکسر استخوان باشد سابرک بضم جیم فارسی کیاهیست که چون شتر گزد خواب
گیرد السین مع اللام سفال یک معنی او معروفست که از گل پخته بود
و دیگر پوست پسته و بادام و جوز و فندق و آنچه بدینها ماند سرهال یعنی
گردان بود سل شش را گویند سکال کارسازی و اندیشه سندل نیز کفش
گویند سمول جانوریست که برتن خارها دارد سوفال سوفار تیر بود ساده دل خفیف العقل
سجیل معرب سنگ و گل سفل یعنی سفال و بوست علی است تسهل
نام وزیر هامون الیمن مع المیم سرانجام پایان کار بود سونام چیزی اندک
و قلیل را گویند ستام لگام و ستام و آلتی که بهر زیب و زینت از زر ساخته
باشند و نقره که بر اسب و استر و شتر زنند سیام بکسر کوهی باشد بجانب
ماوراء النهر که مقنع نام کسی بود که علمی ساخته بود مگر ماه را از آنجا
بر آورده است ستیهم جراحتی بود که سر او فراهم آمده باشد و خون در وی
مریم شده باشد و چنین نیشتر بر وزنند از آن اکشته سم خانه یا ...
کہ

که در زمین کنند در راهها و دهها جهة غله سام پهلوانی بود قدیم
که رستم زال از نسل او بوده سپرم همیشه جوان بود سپیده دم سحرگاه و بضم
دال ... رو بنده که سرخ مردش گویند سدام بفتح حاکم ظالم الوری گه
شعر با تو در قرینه پشتا پشت . با قضای فلک قضای سدوم جابت
باد از قضای بد محفوظ . قلبت باد از قرین بد معصوم سیم نقره و ماهی دم
دار که آنرا اسیم نیز گویند باب السین مع النون سوهان معروفست آرام و اندازه
کارونشانه کام و مرز باشد و یاقوت و جوهر رنگ را نیز گویند که نقش آن
باشد سامان ستیزه کردن باشد سرسجان رقو سیحونست ستیهند بضم گور
ستان گران بود سوختن در فشردن باشد ساویدن سودن باشد
سمیدن معنی بوئیدن بود سیدجین تقاضای انگور و هر میوه که بر درخت تازه
باشد سنان سنگی بود که کارد بان تیز کنند و تیغ بازی آنرا نیز
گویند ساربان نام شهریست در قرصه سپیان و سن پر سیان باشد و آن
چیزی بود که بر درخت پیچد و بتازی آنرا عشقه گویند سیلیون نام مردیست
که برادر شاه فلقرا طبود سرون سرو بود یعنی شاخ سیرین شاخ لبو که

یعنی جاسوس که ... خبر ... زنند

و سمو نیز گویند و سردی سر و هم نیز گویند ستان پشت باز خفته بود
و باز خفته بود و ستان تنده لیز ما اضافه و نیز با خانه جا که لاله و گل بشد
بود سرپایان دستار را گویند و دستارچه را نیز گویند سنجان استخوان بود
سانکین با کاف فارسی پیاله و ساغر بود ساسان پسر بهمن ابن اسفندیار است
که از بیم همای دختری که خواهر او بود و زن و دختر پدر او سر در عالم
نهاد و ساسانیان از نسل او پدید آمده اند و بمعنی گدا نیز آمده سالیان بمعنی سالها
سایون تخم کرفس کوهی ساوین سبدی که در آن پنبه نهند سپیرون
بضم با و دوم فارسی مفتوح یا بال کون سبع الوان هفت رنگ طعام و آن آشیست
فرعون است عراق سشو چشم ترشه زخوان اخوان د هم خمره سی
زسبع الوان ستروَن زن عقیم و پیرزنی که یک فرزندش نزاینده باشد
سرگون و سرنگون هردو یکیست یعنی که از کله و برده عروس نیز گویند سوخش
با چهارم فارسی چیزی در چیزی بصفت در دادن و ستاره قلمزران
آفتاب بود سردن شاخ و سردی نیز گویند سقلاطون و سقلاطین سقلاط
جامه نخوانا نیز آمده و از آن اران شهر با فند سرو شان نام نوا است

کال

کالی شتر جانیان همه در سایه آتش گریخته اند ب خانکه مرغ خود
در پناه سرد ستان السین مع الواو ساو خراج بود و دیگر خرده زر که آتش
ندیده باشد سمو روشنائی بود سمو تره دشت بود ستو ودگر
که تنورش ستوقه بود سخو عیب و حی باید بود سکالبو بفتح مالیده
بود آنچه در آتش پخته شود از نان و غیره سرغول بظم اول حرم نامی و
این لفظی است ترکی السین مع الیاء سیچه خربزه باشد نارسیده سرخاره سوزن
زرین باشد که زنان بر مقنعه زنند تا سرباز نشود سغنه بضم یکی
و سوراخ و بفتح چیزی باشد که برسم بضاعت یا تکلف بجای
فرستند ستوده معروف است سندره حرامزاده بود سکافه چوب
زخمه مغنیان بود سنه نفرین و لعنت بود و پیشین فرنست هم آید
سرواده قافیه بود ساروغ یعنی تاک سپرده هر چیز که پای فرو گیرند پامال کنند از آن
سپرده گویند سوله سوراخ بود سیله گله و رمه و اسب و آهو باشد
سکاله سرکین سگ بود سنگله نان کاورس بود ستوه و سته هر دو یکیست بمعنی آن
بمعنی نفور و سیر آمدن بود و ستوه و سته لیکن فرنست نیز آمد شاده

مکر بود سرنجه مرغ سقاکه او را صعوه نیز گویند سنبه بضم و قوی بود
بمعنی زشت و دشمن داشته سنکه خارپشت باشد و او را نیز گویند د
تشی و زنکو و جوله پهن و کوله نیز گویند سوسنه سوسن باشد سیمناده
آن سنگی است که صیقل را شاید ستایشگاه مخلص شعر بود سرگشته و سراسیمه متحیر
و فرو مانده و بدهوش را گویند سوزه و سوچه هر دو بمعنی خشک جامه بود
سیچه نقشی باشد که از زر بین کنده باشند چون خانه سندله هر
کفش باشد سندلک و سندل که گذشت سوسیه بفتح قوس قزح بود
شتاب سیره می تازد یعنی بشتاب میرود و دم اسبه اشارت است بشعر
بکوش چه تو ناکه حدیث بحد رسید ؛ سه اسبه خامه تو تا خاقی بدواد
ساوانچه سینه بند زنان باشد ساره سوگند و عهد بود ساوه ریزه
زر و نام شهری که در یاچه در آن بوده و هر یک سال شخص در آن غرق گردیدی
تا از سیلاب امان یافتندی در شب ولادت حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه و آله و سلم آن خشک شد سیاره سنگ که از آن چپان سازند سپاهبه
بکسر و ضم فارسی منت بر کسی نهادن باشد سوسه سوس باشد ستاره

معروف

معروف و قبه که جنه در فع لشپه سازند ستاوه بکسر آستان در ستینه بکسر
آستانه در سرکه بکسر کابوس باشد و بضم انگور سوکه و شته بکسر و
تشدید و هر چه شب بر آن گذشته باشد سدپایه هزارپا سده بفتح دهم روز
از بهمن ماه که روز جشن مغان است بر پیش پدید کیوش شاهنامه شو یکی
جشن است و چون آباده خورد ؛ سده نام آن جشن فرخنده کرد ؛
سرخاره پنجه مانای که بدان سر خارند و سوزن تیز کنند که بدان مقنعه محکم
کنند شو دختران خواطم را در تجا کاه عرض ؛ جو بهر نیخ انگشت من
بر رزق سر سر خواره میت سوغه بفتح مرسومی که غازیان از قصه خود یا بل
دهند سیکاته سفله و بخیل باشد باب السین مع الیاء سنجه آهنی بود سخت چرخ دولاد
سپری با چیز و تمام شدن باشد یعنی مدد بش باد دیگر میت سی
طشت یا خوانچه بود زرین در بیم اسنکر ان را نیز گویند سرای
سراینده بود و خانه بود سبوی ظرف سفالین یا غیر آن که آب در آن جا
کنند یا غیر آب ساری نام مرغیست سخنگوی و سیاه سروسهی
سرو است رسته بود سکیوی آواز پای بود وقت رفتن سلیوی بانگ

نای باشد نرم و درشت **باری** جامه‌ایست تنک **باهی** گدا و گدائی بود
سال جلالی و سال شمسی که سیصد و شصت و شش روزست و زیاده از سال
قمری است **شعر** هزار سال جلالی بقای عمر تو باد شهوران همه آذر دی بهشت و
فروردینها **سپری** صفق و بخور **سپری** بکسر و دوم فارسی تیری که تهش چوب پهن
دارد یا آهن باشد پهن داده را نیز گذار گویند و تمام شدن چیزی بود
سپرگی بکسر و فتح با و جیم فارسی درد و سختی و رنج بود **سپیده** بالای و سپیده پیکان صبح کاذب
و صادق بود **سلطنی** نوعی از پوشش قلندران که پارها از آن آویخته
اند **سرسری** مردم فرومایه و کار سهل کردن باشد **سقوطری** گیاهیست
سکزی بفتح کوهی که رستم آنجا بودی و مردم آنجا را سکزیان گویند
سلوی بفتح دال و بلاد چین **سلیمانی** خرمای سفید بود **سماری** کشتی **شعر**
ز خون خصم بدستی که در نبرد زنی * اجل در آن بسیاری رود قضا شناه
سوزن عیسی آن سوزنی که مانع آمد از ارتقاء عیسی برتر از آسمان چهارم و آن
وای چنان بود که چون مسیح را بچهارمین آسمان بردند ملائکه خواستند
که بالاترش برند امر آمد که از دنیا تفحص کنید که چه همره اوست

کاته شکسته و سوزنی درشت زمانی شد که هم آنجا بداریدش تا فانی
شعر دلم چون رشته مریم جدا شد * تنم چون سوزن عیسی است یکتا
سینه کلیم ید کلیمی بود **سامری** نام او موسی بن ظفر است از خویشان موسی ع
و گوساله زرین ساخته و خاک سم اسب جبرئیل ع که در روز غرق بدست
آورده بود و در آن تعبیه نموده و سبط بنی اسرائیل ع
و فتنه و جمعی آدمی نزدیک او رفتی آتش از بدنش برآمدی لا مساس
گویان بگریختی و این از دعای موسی ع قوله تعالی فاذهب فان
لک فی الحیوة ان تقول لا مساس للنوری **شعر** شاعری گاد انا کداجی
قوم کردند الکه لهو ابتدا ایشان امری القیس انتها شان بو فراس
و نیک من خادم همی پردازم اکنون ساحرست * سامری گو تا بیاید تا کند
لا مساس **باب الشین مع الالف** **شیدا** آشفته و سراسیمه و سرگردان
باشد **شغا و شکال** هر دو تیردان بود و بازی جبه خوانند و بعضی ترکش خوانند
شکیبا صبور و آرمیده بود **شکوبا** اسقف بود **شا** مخفف شاد
شتا گرسنه و نهار **شلیخا** صحابه ترسایان **شوا** آبله که بر دست

و پا ظاهر شود و کارهای سخت بر شود **شیرها** دور افتاد **الشین مع الباء**
خواب خواب خوش باشد **شاداب** سیراب و یعنی تازه و تر بود **شب تاب**
کرمکیست کوچک سبز گون که در دشت تاریک چون اخگر آتش نماید
از نزدیک و از هر چیز چراغ و با ذرها پچان چراغله گویند و در بعضی
جا چراغک خوانند **شیب** بکا سرگشته و مدهوش و شیفته را گویند
و دیگر تازیانه بود که بافته باشند **شکوب و شوبش** دستار است **شرب** بفتح
جنسی است از لباسهای فاخر حافظ گوید **شعر** دامن کشان همی شد
در شرب زرکشیده * صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده **الشین مع التاء**
شست چهار معنی دارد اول چیزی باشد از آهن که ماهی گیران
بدان ماهی گیرند و قلاع جان بدان فتح کنند و دوم انگشت بزرگین
سیم نشستی فصادان بود چهارم شمار باشد نوعی عقد حساب که با انگشت
گیرند **شگفت** عجب بود و ابریشم خام **شفت** بکسر اول و فتح دوم بلندی
و سقف عمارت بود **شنبلید** تخم معروفست و مجلل فتح دار اشلید
و شنبلید نیز گویند **شوخت** فسون و علاج **شوربت** پراکندگی بود

[illegible]

الشین مع الثاء **شیث** اسم پسر آدم بود و پیغمبر بوده است **الشین مع**
الجیم **شکنج** شکن باشد و بر چیده یعنی در هم کشیده و
پرچین و بار سرخ رنگ را نیز گویند **شرج** بند عبه و ضیعه **شج** زمین
سخت کم گیاه و سفید **شقانج** پاره آهن باشد که سوراخ در آن کرده باشند
بسیار و زرگران در آن زر کشند تا باریک شود **شنج** سرین مردم و
حیوانات بود **الشین مع الخاء** **شوخ** چرکت که بر اندام و جامه نشیند **شعر** اگر
شوخ بر جامه من بود * چه باشد دلم از طمع منیت پاک و کسی را گویند که سخت
چشم بود و درختی که چون شاخش برند بسیار برآورد **شکوخ** کسی را
گویند که چون پایش بچیزی برآید و بسر درافتد گویند بشکوخید
شخ زمین سخت بود در دامن کوه و سر کوه را نیز شخ گویند و شاخ
درخت **شلخ** یعنی شغلم بود **شاخ** معروف و پیاله و پاره پاره اگر تکرار شی
کنند و شاخ شاخ گویند منصوری **شعر** فتاده در سرش از باده
شبیه خمار * بزم عیش صبوحی نهاده بر کف شاخ * زده بسنبل تر تا شانه
در غم او * چه شانه سینه صاحبدلان شده صد شاخ **الشین مع الدال**

شمند منقار مرغ باشد و کلفت را نیز گویند شنبلید کلیت زنو
خرد برگ خوشبوی و کاله زره را نیز گویند شجد سرهای سخت از جال
برکرده اند گویند لشتجابید شمد جنسی است از نان سفید سخود آن باشد
که گویند با خن ریش کرده یعنی جراحت کرده شمند شمند و شهند بود
و شهد را نیز گویند و بمعنی بیهوشی نیز آمده است شاهورد و شیاه ورد هر دو آن
نگار بود که چون ابر گرد ماه بر آمده باشد چنین سپر و گروهی سپرا گنج
خوانند و تازیان هاله خوانند شود بلغت جهودان شد بود
شمید و شمانید از شنگ دده یا دام از گلستی و غربیو و غرنگ و غرن و بیهوش
کشش و کوشیدن باشد شمشاد مرزنجوش بود و دیگر چوب است معروف
گویند شید نام آفتاب است چنین هورشاد و خاد اگر سلکند روز مماش گیرند آنها
شادیاد مار بزرگ و تار بسیار مور شعر موزنند حسود انش اگرچه گهی الف
شادیاد و ند و نقو در نقو آمیخته اند شاگینه غلچه نمدی که از پشم بره سازند شجید
بفتح ار فیار خرده اثاد شکرد بکسر شکار کند و شکنند الثنی مع الراء شمشار
چوبیست که درختش بسیار بلند نباشد و پیوسته سبز باشد و از ان التهای

پیشه در ان سازند و چوبش سخت باشد حالا از اشمشاد گویند شاکار
کار بمزد و بیکار باشد که بی اجرت بقهر کار فرمایند و مردند بمستند و
سایر بیگار همین معنی دارد شنکار شنا کردن بود در آب شیار آن
زمین بود که بکاو و آهن شکافند بهر تخم و در بعضی جا از اشم خوانند
شدیار زمین کاو کرده که تخم کارند در و شخار قلیه سنگ بود یعنی چیزی
باشد که گازران بدان جامه شویند و صابون پزان و زرگران
بکار برند شدکار زمین باشد که شدیار کرده باشند یعنی شیار کرده
و تخم انداخته و شدکار نیز گویند شهریار پادشاه بود شور شعله آتش
بود و چیزی را گویند که بهم آمیخته باشد گویند شوربه است و دیگر طعم
نمک بود شکر شکار بود شمر باری را گویند یعنی آبگیر و ابدان و جر
خور را نیز گویند شادغر ولایتی است در کنار ماوراء النهر از آن طرف
ولایت همه ریگ باشد و در شادغر همه گرابس مخفف شکار بیکار باشد
شامار نام جایگاه گروهی کراکی است شخشار مرغی است که تیره گون
و آبی باشد سرش سفید و بزرگ بود و بعضی مسایه بود شهیر شهر دو روز الفهم

شهرو ماه بود شیور نام نای رویین بود شادخوار یعنی شادمان بود شلیر
سه شفتالو بود بعضی تمام سرخ و بعضی سفید و زرد شیدبر خداوند عز و جل
شیدلو رخ عیسی که از گل ساخته بود جان گرفته و پرید شبلکافو آفتاب
بود شغار بکسر ولایت خراب که در ان هیچکس توطن میکند در آنجا
شهپر با یای فارسی اولین پر از جانوران باشد شهریور بفتح
ماندن آفتاب در برج سنبله و روز چهارم از ماه شار نام پادشاه سیاست
جشه بود و بنای بلند و شهر و راهی فراخ باشد شترهولا آفتاب
بود الثنی مع الراء اشترغاز بیخ گیاهی است که در سرکه نهند و بر کبال خورند شاه ناب
بار سفید بود سبدریز آب شیرینی و نام نواست سینه باز در رنگ شکرریز
کلام فصیح و بذله گوی شونیز زمین شیار کرده و بزرگ بود شاه فیروز
آفتاب و شاه بستانی بود شیراز معروف است و هم راقی که از
ماست سازند شیز درختی است نامه شعر زد یا وحر فا رصد تخت
نیز همه سبزها کرده از چوب شیز شجلیز سرهای سخت بود الثنی مع
السین شبکیس قوس قزح بود شاسس خربزه است در یونانی زبان ؛

فرو خزیدن بود از جای خویش شکیش جوالها که از موج کنند شیش
خمیده بود شخیش و شخش هر دو نام مرغکی کوچک خوش آواز است شکرش
بدنامی را گویند شابش مخفف شاباش شاهرش بسکون های بیخ ارس شعش بفتح
اول و سکون جیم آن چوبی که نداف بدان پنبه کرد کند و شاخ
الثنی مع الطاء شباط ماه آخر زمستان و این لغت رومی است
شمط بفتح جامه کبود ولیت از ترکستان مع الغین شوغ پوست
سختی که بر اندام پدید آید از غایت کار کردن یا از رفتن بیابان
دست و پا سطبر شود مانند دست و پای شتر بود شغ شاخ
گاو باشد شیرمرغ در رنگ عنقا است که مرغ را شیر نباشد و این
متعصبت نکاش که شیر دارد و میزاید الثنی مع الفاء شند فسطیل
دهل باشد شکرف نیکو و حشمت و فر و سطبر بود شنکرف ستاری زحرف
و کرم گشت خوار است شرف تخته که پیش در بود و بضم جمع شرفه است
که بمعنی آن کنگره است شف بفتح ث بود مع القاف شرناق لگمکوشت
سرخ زاید که بر جفان براید ظلیه شعر بیاد حلقه ز گوشش برادرش بمنه نوک نیزه

زخیش بر او کشتی شناق مع الکاف شنک است بمعنی است یکی شاه مطبوع
حرکات و شوخ چشم بود و دیگر خاری بود که در پای تیز از بهر نخم بگذارند
و دیگر نابکار و دزد و راهزن حلقی را گویند شترنگ شطرنج و انرا مردم گیاه
نیز گویند شرفنگ بانگ پای مردم و غیره شرنگ زهر و گیاهی بود سبز چون
زهر تلخ شالنگ کعب پای بود و شرول نیز گویند شفرنگ آلوئیست که نیمهٔ
او سرخ بود و نیمه او سفید باشد شبیه شفتالو و بعضی تمام سرخ باشد
و بعضی سفید و بعضی زرد و حالا انرا اسکی گویند و بزبان اصفهانیان انرا
تالانک گویند گویند شفنک شغل بود یعنی نابکار و خلق شده شکوک
بتازی خارست جهة ضرورت شعر بود شونک و شالنک هردو نابالغ بود کم بچهار که
که بچهار که نوازند شارک مرغیست کوچک و خوش آواز هزار دستان گوینده
شتاک شاخ بود که از بن درخت و یا چین بیرون جهد و برد
تازه و نازک و خرد بود شنک گلی بود سیاه رنگ و لیزج یعنی سخت
پای گیر که چون پای در ان نهند بدشواری بیرون توان آورد شرفاک بانگ آهسته
بود از پای نیز گویند شنب بکسر و سکون دوم در که بود شنکوک بفتح اول و ثانی

که شبها

که شبها بر بلندیها روند و همسایگان را دعا کنند باواز بلند و تسبیح
خانه شان این رعه بر یوزه شیخ سعدی شعر زهی جو فروشان گندم نمای
جهانگرد و شبکوک و خرمن گدای شیمک بضم ثانیه و سکون کاف
فواق بود شبرک بکسر و فتح خصیهٔ خرقه که دارو بدو مبندند شنغک و شغک
با هر دو نادان و بخل بود شکلک بفتح و کسر چهارم مرغ شکلک بکسر و فتح تا بیش
بود و ان شکوکر با در لغز بود شوالک پرنده ایست سرخ و گویند زنان
رنگ کرده اند بعربی ابو براقش گویند شولک با واو فارسی اسب تیز رو بود
شعر برآشفت بر شولک تیز پای شه چو دریای آتش برآید ز جای
شاهنک بسکون لام کرد کمان بود شعر مرغ سحر خوان و ستاره
چه یک بهره از تیره شب در گذشت شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
شترکاولنک زرافه بود شفترنگ بفتح و سکون فا و یا میوه ایست مانند شفتالو
اما خرد است ساده کاروی دار و یی هر وی باشد و انرا شلیل نیز
گویند شلنک بکسر جستن شاطران بریکجا کاهی شعر یک گروهی کش
زانجم است چندین رنگ رز بر هوای آستانت میزند دایم شلنک

شامنک بفتح تخته آهن و آنرا فن و خاررگکان نهادند شکربرگ کاکهای پر
دراز و پهن که از نان بهم بندند و انرا شکر قلم نیز گویند و بتازی شیرزه بود
مع اللام شال گلیمی بود کوچک شکال شغال بود جانوریست از روباه شنکل
دزد و راهزن بود شاغل غله ایست شبل بچه شیر بود شترول
غزول ناله شیل بکسر یکی از اسلحهٔ هندی شمل بفتحتین پای افزار
چرمین بود مع المیم شیم ماهی کوچک که بر پشت نقطه های سفید دارد
بعضی گویند نام رود خانه ایست که آن ماهی را بدان نام باز میخوانند شتم
و شیم هر دو بمعنی ازار است که ان را در ادرنیکجان بسیار دارند و آن
بیکنا چرم بود که رشته دراز بدان بربندند بیشتر مسافران و دهقانان
دارند و دیگر در ری و طبرستان نیز گویند و شم بمعنی بوئیدن نیز آمده
شجام سرمای سخت بود که درختان را خشک گرداند شاهنام
دعویست از مزامیر شتلم ظلم بود شوم جای واقعه تا سال را نیز گویند
شکربادام مغز بادام خشک کرده بود مع النون شان بانگ و غیره و ما دم و گریه
باشد شمنان و هادم بود از آتشکده و غیره شیان جزا و مکافات بود

توان

شیون ماتم بود شبستان بستان خرم بود شادروان سپهر و درم شبان
چوپان باشد شلان عتاب بود و بعضی انرا جلان گویند شایگان کار بی مزد
بود در اصل شاه کان بوده است یعنی چیزها که شاهان را لایق باشد
و معنی آن بسیار است گویند گنج شایگان یعنی گنج پر که در آن مال بسیار بود و
قافیه جمع را هم بدان نسبت گفته اند که معنی آن بسیار است شمن بت
پرست بود شمیدن گریه با غریو و ترسیدن و بیهوش شدن است شکن
بکسر چینی که بر جامه و غیره افتد و لحن سرود و بزمی شکوخیدن بکسر در آمدن
و غیره و لغزیدن و افتادن و هیبت زده شدن شکون بضمتین
و کاف فارسی بفال کردن شکوهیدن بضم اظهار بزرگی جهو کردن و کوشش
بسخن کسی کردن و زیبا شدن و ترسیدن شلون بلام جانوریست
شماسیان بفتح و تشدید بهم قومی که دین شماس و ضبع آتش پرستی
پذیرفتند شن بفتح پوست رقیب و انرا شی و کنب و کنو نیز گویند
شوایدن نخیره نشستن بود شیان بکسر جزا و مکافات شبوان
بزبان فصیح بود مع الهاء شاه بمعنی است اول پادشاه بود دوم شاه شطرنج بود سیوم

داماد را کویند واین عربیست اندر بمعنی شادنه دارو چشم بود
شاه‌راه راه عام راکویند واین راه فراخ بود که بسیار راهها
ازان بکا بکشاید وشاه را نیز کویند شتاه و شنا هر دو بمعنی شنا کردن
باشد در آب شکوه و شکر حشمت و بهانه و بزرکی بود شکافه زخمه مطربان
بود که بدان بربط وچغانه و مثل اینها نوازند وخانه کهواره را نیز کویند
شفوده هفته باشد شوده بمعنی انبار و خاک بود و سرکین را هم نامند شاره دستار
هندیان و جامه فانوس باشد شیر شرزه شیری که نیرومند و تهمتن باشد شیران
باشد و خشمکین که دندان از لب برهنه کرده باشد و شرزه در اصل
لغت بمعنی نیرومند باشد شقاله مرغیست بزرکتر از زغن و درنگ دارد
سبز کرا کویند شکاشه نکرک بود شادکونه زنان مطربه باشند شنه و شیهه آواز
اسب و غوره شیر که ازش ها کنند شیکنه چوبها که خر و کاو را بدان
رانند و کو از نیز خوانند شله و شولسه سرکین دان و جای خاک و پلید بهاید
و در محلها و کوچها که جمع کنند همه کیا شلته شرم زنان بود یعنی فرج
ایشان شله تخت جامه بود شیفاره شبکاه بود که چهار پایان در آن بندند

شوده

شنیده و شمنده
شخوده بمعنی خراشیده باشد یعنی کاویده بناخن و غیره بچند معنیست یکی
بمعنی رمیده و دیگر آنست که نفس از راه بینی پیاپی میزند و دمادم از تشنکی
یا کریستن و غریو و غرنک و غران دیو پیوسته و شنان نیز کویند شکره
مرغانی شکاری کنند شاشه بکسر اول یعنی بول شنوشه عطسه بود شوریده آشفته
بود شوغه از کار کردن یا از رفتن پیاده دست و پا سطبر شده شادکونه
رخت خواب شانه نوعی از دستها افزار جولاهان و مشط که بدان
ریش زینت دهند شعوذه بازی که نمود وشته باشد و آن بحرکت
دست و سرعت آن صورت پزیرفته سفه بفتح آبله بود شفشه
بفتح شاخ درخت و از آن شخ نیز کویند و شوشه شکاونه بکسر کاف خنده
شکاونه بکسر تیردان و جعبه نیز کویند شمامه بفتح شمع و قسمی از ترنج
لسبحی الطعمه شغر آن شمعها که بر دل السجاق برفروخت ازین کذار
نو و ترنج شماله بود شمسه شکل آفتاب بود که بر سقف عمارت عالی
سازند شمغنده شتغس از آدمی و غیره شمه بکسر یکم و فتح دوم و تشدید
چرب و پنیر و ماست و غیره شنکله بفتح اول و سیم فارسی ریشه

دامن و دانه انکور در جامه ملوث ث زمان و سطبر و ناپاک
شوره بفتح خجل و خاک نمکین و بار و طا شوشه ریزه هر چیزی و شیته رکب
و علامتی که بر سر قبر نهند شیرویه پسر خسرو پرویزست شرنیه که مرضیست
از امراض دواب شیشله بی قوت و سست بود شیده نام پری
افراسیاب که بدست کیخسرو هلاک شد و نام حکیمی که بجهة بهرام کور هفت
عمارت کرده بود و شهر آمل از آنجا بزه کرفته شتو شهر امل الشیده
واو تمام ث تاکه شاد شیده از بهرام باب الیبنی مع الیا شبوی کل
چیزی بود بمعنی آواز پای مردم بود که نرم و آهسته روند در شب و غیره
شامبوی عنبر بود شب بوی از ریاحینست و آن کلی باشد زرد و تبازی
او را منشور و آن کل در شب بوید و کاو چشم نیز کویند و بو ذ
عرار و عین البقر کویند شماهی درم و هفت بود الصاد مع الالف صاجب جوزا
تری که بپر عطار دید صلا افروختن آتش بجهة دفع سرمای
کسی که دارد و آوازی که از برای طعام کنند صبا بفتح و تشدید
میم سنک لش و سخت صوم العذرا روزه مریم القصادیع البا صاحب وزیر

وتام

وتام اسمعیل که وزیری از سلاطین ترست صاحب قصص الکتاب نام داود
صبح مع نقاب صبح کاذب صلیب تقاطعی که از خط محور و خط استوار
بر فلک فرض کنند و چلیپا صهیب بضم یکی از صحابه حافظ ع که احباب
ز صهیبا کر صهیب کند الصاد مع الخا صماخ سوراخ کوش بود و در لغت هر جا
که ماده خارج شده بستن هم آید شو چون اصطکاک قرع هوا از طریق
صوت ث داد از ره صماخ و ماغ مرا خبر اصطکاک در هم کوفته
شدن و قرع کوفتن باشد القاد مع الدال صرح بمرد بنایی که برزد بان
بالا روند مع النون صواع بضم جام که از و آب خورند و شاسند
مع الفا صدف که از کوه و کوه بلند و کوشش ماهی بناهای که خانه
مروارید است مع الفاصد لوقی بفتح دست بود مع الکاف صعلوک درویش
و دزد بود صک بفتح حکه و قباله خشکاک قباله نویس صلیب الفلک هیات
حاصله از محل تقاطع محور فلک اعظم و خط مشرق و مغرب مع اللام صیل
بکسر باری که افسون در وکار بکند و هر کرا بکزد از جا بر نخیزد شو هر که
شه آزرده زین خشیت جو صل نیست علاجش بجز از زیر کل صلصل

صلصل بکسر و فتح فاخته بود صلصال گل سفید ریگ آمیخته خشک شده صلیل آواز لگام اسب و آواز ضربت شمشیر صهیل بفتح آواز اسب مع اللام صارم شمشیر تیز صمصام شمشیری که چون قطع کند چیزی را از غایت سرعت آلوده بخون نشود و گزنده از هر چیز و میانه دل صنم بتی که صورت داشته باشد و وثن بخلاف این مع النون صاحب قران برج ثور مع الها صره کیسه صخره سنگ بزرگ و صاخره طرفه که از خوف بود صفه بضم مشهور زین صفصافه درخت بید صفوه یعنی برگزیده است صلایه بکسر سنگ زیرین ساینده دارو و غیره صبوره خمیده بود صاولنه زن پیر باشد بزبان آسیا مع الیا صاحب صابیه نام مردی که رسم ستاره پرستی نهاده و قوطانت بجا داشته شو طبعش در خوی خجلت روان شد صاحب جمالی زبدش در طی لسان رسوم حاتم طائی صحرای قدس عالم لاهوت صنابه بکسر اسب کمیت و اشتر و قشقه بود مع الثا صغیث یک دسته گیاه از هر نوع که باشد مع الدال ضماد دارو بر جراحت مالیدن و خرقه که بر سر چوب کرده گذارند مع الزا ضماز دارو ... مع الطا ضراط بادی که از شکم بیرون آید و مثل است

که ربط

که سر بطی عند الله خیر و ضرطی عند الله دا مع الیا ضنایع تباه و بکسر ضجیع هم بستر بود ضرع پستان گاو و غیره ضفدع غوک ضلع استخوان پهلو بود مع المیم ضخم ستاره بود مع النون ضغن کینه بود ضومران ریحان باشد باب الطا مع الالف طرفا درخت گز طغرا القابی که بر سر فرامین سلطانی و سلاطین نویسند مع الباء طاب خوش پاک طاق ترب کر و فر و طمطراق طاق و زم مرادف هیبت طلب بضم و سکون لام جماعتی از مردم گرد آمده یکجا باشد شعر تو با ده باغ آولینی صلب لشکر کش عهد اخرین طلب مع التا طاغوت هر چه از او پرستند بغیر حضرت عزت عز و شانه طالوت نام پادشاهی که طاغوت را برانداخت و اول سقا بود و است و قصه او مشهور طامات سخنان از جهت ... مع الدال طبید چیزی باشد که از جای بجهد چون مرغی که بکشند دل طپید طرزد شکر نبات سفید طلخند پادشاه هند باشد که از دشمن شکست خورده از غصه بر پشت پیل جان داده و مادر در فراق فرزند بیزار شده و تصور داهرکه یار از حکمای هند بوده تصنیف شطرنج کرده در مجلس مادر طلخند می باختند

تا مشغول شده اند از خاطرش محو شده طود بفتح کوه بزرگ و بلند باشد مع الرا طوق جار قوس قزح بود طرفدار پادشاه را گویند مع الزا طراز بکسر شهری که در حد نهایت بلاد سلامت و مردم آنجا شمایل نیکو دارند و جامه های گرانمایه بهم رسد در آن شهر و نقش و نگار و علم جامه و سجاف جامه هم بود مع السین طرسیقوس بضم زاهد ابرانا و حکیم از یونان و نام پادشاه از اهل یونان ... کنم در پیش طرسقوس علم مع الشین طرطاسوش نام جزیره است که عذرا آنجا افتاده خلاصی یافت مع العین طاقع جوی پر آب ده است گذره و کسی که بی نیاز شده باشد از کثرت مال مع الفا طوف زن گنده پیر بود طارف مال نو یافته طیاف نجاتی که بجواب بیند مع القاف طاق نوعی از جامه یکتا و طیلسان طارق ستاره دار طقطق بفتح آواز برهم زدن دندان از سرما شعر استخوانها زلزله بر تن فتد هر طقطق کنان چه دندانست طلق بفتح گوهر کانی و صرف هر چیزی و بکسر حلال و دارویی که چون بر چیزی مالند در آتش نسوزد شعر حریف چو ز بیخ اگر طلق بر خود اندازد خانه در د جهد آتش

که چوب

که چوب نقط آلود مع الکاف طبرک نام سپهدار ضحاک طوالک خفاش باد مرتا مع اللام طغرل بضم را نام مرغی است شکاری و بکسر را نام پادشاهی است طایل فایده و ممنده طمل بضم بیوه زن مع المیم طارم طاق خانه بود بکسر دیده گاه و بضم مجمری که از چوب سازند طرم مسکه و عسل باشد مع النون طرخون سرخ بید بود و بید طبری بود طمغاچ خان پادشاه سمرقند بود مع الواو طیطو مرغی آبی مع الها طنجه شهری است در بن کوه قاف طربده ناوک و راهزن طشت و خایه بازیست عرائس تاری ... خلیفه باد و مایه شب باشد طم و طشت و خانه طبقه نهالینی که از رخت خواب است طیبه بفتح بستر مع الیا طری تازه مع النون ظنینی تهمت زده مع الها ظبیه آهوی ماده بود ناخنه چشم بود باب الغین مع الالف غلالا با تمک و تشنیع بود عجبا آنکه در او هیچ چیز از خیر و شر نرسد عاشقا عاشقی عنی از طعام نرش عذرا کنیزک دوشیزه معشوقه وامق در عهد اسکندر بوده اند و برج سنبله و ... غرا تنگ سال و صبر و مصیبت عضبا نام ناقه پیغمبر است صلی الله علیه و آله عنقا معروف و نام ناقه نوال عکیشا فرار جنین در رحم مع الباء عجب استخوانا که بدبر

طرخان پادشاه ... ابن ... بیکان

عقاب بضم سرخ نیکا رست

منتهی شهر عرقوب نام مردیست خلاف وعده عقاب جزای عمل باشد
عود الصلیب چوبیست که آتش در و کار نکند و ترسایان توبه کنند و
چوب ترکه کوشه که در تعویذ کودکان در آرند تا بخواب نترسند شعر
چو آن عود الصلیب اندر بر طفل صلیب او بزم اندر حلق عبد اًمع الحاء
علم جبل مسیح علمی که در طینت او مودع بود مع الدال عود چوب ضیبه وغیره بود
عمید مهتر قوم و کسی که در سختیها پناه بدو برند عنید ستیزه کار
عیسی خرد خوشه انگور عیسی برو دُر د شراب باشد مع الذال عابد کودک نو
زاد تا هفت روز عوذ عیاذ پناه و جای پناه مع الرا عازر نام مردی که مرده
و مدتها برو گذشته به دعای عیسی زنده شد و ایمان آورد و باز همان لحظه
مرد عرد عنکر آواز خر بود عور برهنه بود عاقر زن نازاینده عاهر
زانی بود عرار گل گاوچشم بود و گاو دشتی را نیز گویند عسار درویشی بود
عسکر لشکر بود و موضعی که لشکر خوب از آنجا خیزد عشار ده یکستان
و باج گیر بود عبعب گوشت زیر زنخ را گویند عزب و عزب هر دم دانه انگور بود
و همزوج یکدیگر و بجشم آمدن مع التاء عفت مردم ابله را گویند غوشت برهنه بود

غیر

ما در زاد غلت غلطیدن بود یعنی پنهان کردیدن و غلط در حساب
مع الثاء غرث بمعنی گرسنگیست غوث بمعنی فریاد و فریادرس
غیث بمعنی باران بهنگام است مع الجیم غلیواج مرغ گوشت ربای
گویند و خاز و زغن و دیس را نیز گویندش غلغلیچ و غلیچ هردو
بمعنی دغده باشد و بتازی دغدغه گویند و آن است که کسی را
با کف پای یا کف دست را بخارند و او بخنده در افتد و در
خراسان کلفوجه گویند از او در بعضی جا بخلچه گویند غلیچ انگور بود و چیزی
که بر انشته غلچ گرهی باشد چنانکه از آن آسانی توان گشاد
غارج صبوحی بود و شراب که در صبوحی بود و شرابی
که در صبوحی خورند غفج شمشیر ابدار و انگبیر را نیز گویند
غلفج زلوی سرخ غرمج از نان پخته یا بجریان با
گوشت غنج کرشمه و ناز یعنی نیکو و خوش نیز آمده است
،،، و بضم سرین مردم و حیوانات و جوال را نیز
گویند غرایج با بای فارسی خلمه غفج ستندان

مع الدال غند کود یعنی جمع انبوه که بهم گرد آمده باشند غرو
خانه تابستانی بود غوشاد جای گوسفندان و گاوان باشد
و جای دیوان و درخت بلند غنود بمعنی خفتن و خواب
رفتن بود غریبد بوزن فرقدزنا که بدو شیر کجا هنه جا شد
مع الراغر و غرغر و به خایه بود غنجار سرخی که زنان بر روی
کنند غاتغر شهری است که در و سرو بسیار بود غار
معروف و گیاه خوشبوی چون بوی خوش ده غُر بضم کرهی که از
کردن و غیره بر آید و سکانش آن خطرناک است و بار در دهن جمع کرده جهت
آنکه دستی بر دهن زنند و آواز ده و آنرا زنقل نیز گویند و زن
بدکاره در نیصورت بفتح است غرغر سر حلقوم از جانب دهان
غرار خواب اندک و خواب گران باشد غزیر با تجربه و چیزی
خوش و باران بسیار و علم بسیار غمر بفتحین کینه و ستیغ غور
بفتح مغاک و نشر هر چیز غُز بضم قومی از ترکان که در زمان سنجر سلونه
قوت گرفته ملک خراسان را گرفته غاتا لا شعر خون جسم از

اهرمن

از اهرمن بکین با رستمانا ازعران ؛ تاج سر نکانشه خاتم دست سنجری
مع الزاد غاژ مردم دهان فراخ را گویند غلیواژ مرغ گوشت
ربای را گویند و خاد و زغن و موش گیر و دوال بزجی را نیز گویند ؛
مع السین غرس خشم و تندی بود غلس تاریکی آخر شب مع الشین غاش کسی را
دوست دارد و محبت و عشق او بنهایت داشته باشد غوشی
چوبیست سخت که از آن حساکران زخمه رباب و عود سازند
و سلاح داران تیر داران سختر چوب نمی باشد غادش آن
خیار که بهر تخم بنهند و خوشه انگور نارسیده غرمانوش بضم باد او فنار
بتر خون بود غرش خراش و خشم غش خیانت کردن غیش
با بای فارسی غم و اندوه بسیار باشد مع الضاد غامض زمین مغاک
و چیزی پوشیده و مشکل غرض نشانه تیر و آرزو و مند گشتن
و بکدل شدن مع الطاد غایط زمین مغاک و فضله آدمی غطیط خرخره
خفته و غیره مع الفاء غفت موی جبه بود غطریف مهتر جوانمرد بود
مع القاف غسق تاریکی اول شب بود و پس از شفق غاق آنچه

ارزیدن جه چنانی خوناب ریو غلق بسته شدن چنانکه میزان
رهانید،، وچشم پوشیده غیلاق موضعیست در دشت قبچاق
که تیرا آنجا شهرت دارد بر استی وسختی مع الکاف غرغنک آوازی باشد که از
بسر گریه وزاری نرم نرم بگوش رسد غنک چوبی باشد دراز که عصاران
در کارگاه سنگ در آن آویزند تا گران گردد وبر روغن از کوبنی
او بیرون غدنک مردم بد اندام وابله ونامطبوع را گویند غاشنگ چوبی
باشد که در گان گرد هم نهند وانداز ند غساک لنده وناخوش بسند کرکیجی
ستوره ابا خنک کرده باشند باب الغین مع اللام غنجال مهملو ترش بود
غول نشنگاه ناشنگاه گوسفندان وچهار پایان وگذر بان بود دگنده ودراک
وفراخی در کوه دشت و دیگر نوعیست از دیوان زشت که مردم را
هلاک کنند غال کرو یدن بود بهلو و دیگر سوراخ گوسفند که راگویند
غلول طعامی که در گلو فرو برند زحمت غل بضم بستگی وکینه بود
مع المیم غرم غرژم دانه انگور بود که نکش وشیره در میان باشد
یعنی خوشه وبمعنی خشم وکینه نیز آمده است وغرم میش کوهی یعنی نخجیر

غوشین

وبمعنی تا وان وداوری نیز آمده غارغم بندخانه غنیم انبر جهانگیر مع النون
غلتیدن مراغه را گویند یعنی از پهلو بپهلو گشتن غریدن بمعنی خروشیدن بود وان
آوازیست بهیبت چون آواز شیر وپلنگ وغیر آنها غنودن خواب ربودن چشم از
خواب گرم کردن بود غرن بانگ ودمیده کرسفن بود فن تنک تیر عصاران
یعنی سنگ گران که در چوب آویزند تا روغن آید غلبکن وغلبکین هر دو یک
معنی است وآن دری باشد از چوب یا ترشه مشبک که چون از پس آن درنگاه
کنند هرچه در سرای آن در بود همه را توان دید و در دهقانها وباغها
و مزروعها بخراسان وماوراء النهر همچنین بسیار است غاریقون داروی
مسهل خاقانی شعر چون غاریقون گریه منکر در تربه هم میان تهی تر غرثمین
فربه ولاغر وانبوه ک وبسیار وتوانگر وفقیر ونیک وبد بیش بها وکم ارزد
خرشیدن خراشیدن وخشم آلود شدن غرنبیدن آواز بگلو پیچیدن غژدر بیای
فارسی پرویزن وغربال وغلبیل وغربال غسلین کمپیر سوزان نجاست
وآنچه از اندام کفتار پالایه در دوزخ غصبان طعام در گلو مانده غضبان
خشمگین وفارسیان بر منجنیق اطلاق کنند غلیون گل سیاه بود مع الواو

غریو بانگ وفریاد ومشغله بود غروعره هر دو نی قلم بود وانرا بتازی
قصب گویند غاوشو خیاری بود بزرگ وزرد که بجهت تخم نگاه
دارند غرغاو ونام پرجمیت وگاومیش وانرا اکرشکاو نیز گویند غو بفتح
وغیو بیای فارسی غلبه بود مع الهاء غلبه بتازی عقعق باشد واو
مرغی است چون کلاغی اما کوچکتر ودم دراز دارد ورنگ او سیاه وسفید بود
کلاجه وکلچه نیز گویند وعالاتکه وعلاجاره یافته است غنچه گل ناشکفته است
غمنده اندوهگین بود غنده عنکبوت غنوده بخواب شده وهم خفته غیشه
گیاهی باشد مانند حصیر که بتابند وجوال کنند وکاه کشند وچهارپایان نیز
خورند غرنبه بانگ ومشغله باشد غنوده خفته باشد غیشه گیاهی مانند گیاه حصیر
که بتابند وجوال کنند تا کاشان کاه کشند غوته غوطه بود وغوصه نیز
گویند یعنی سر فرو بردن باب با تمامی اعضا غرشنه گیاهی بود که انرا خورند
ودیو دستنبو نیز گویند غنفره جاهل وابله بود غرچه نادانسته زبون و
مخنث بود غوزه جوزی بود که پنبه در آن باشد ودیگر حصرم بود وبتازی یعنی
انگور نارسیده که ترش باشد غازه گلگونه باشد یعنی سرخی ودیگر چوبه را
گویند

غرنده خشم آلوده باشد
غرنده خشم گرفته

گویند که در میان چوبها دیگر بندند تا بشکافد غمزه چشم برهم زدن ورغمازه
بود وبکرشمه غابه میستان باشد غاره غارت وتاراج وغارت کنندگان
وتاب رسیمان غاشیه زین پوش وروز قیامت غانه شهری که از خاک وی
خانهای آن زر گیرند وخاک آن ولایت زر دارد واز حد وبیرون است غاینه
زنانی که آرایش کنند وعفیفه باشد وبشوهر سازگار غباره بفتح وضم چوب ستبر
که خوشه انگور رانند غایبه دشمن صفت خود را غبیاده غبغره بفتح وضم جنبد زبو بگیر
وابله شعر که از آن ساده طبع عبقره ام که بدستم زمانه با دارکف غداره
بفتح پیکان بزرگ وانرا اغراده گویند غرونیه دبه ترنجبین غلاله جامه که زیر زره
پوشند غصه طعامی در گلو مانده واندوه غشاوه پرده چشم غضاره فراخی
عیش غضاضه نرمی غفله کندی دل غلاطه درشتی غلقه بستگی غره کرداب
وسختی مرگ غناده بضم سازیست مطربان را اغواء گمراهی ونومید شدن غوزه
درخت پنبه غوشه گیاهی که تورا نرا خورند وبخشک دست شویند غوطه
قریه است در شام که آب وهوای خوش دارد غیابه نه جامه وآب وادی
وجای ناپدید غیبه بفتح دو ابر که بر سر بود وآن چو بهاست که ابریشم
وغیره بران بافته باشند وحلقه الغین مع الیاء غوشا خوشه انگور وجو وگندم باشد

وگروهی گویند سرگین گاو است که حالا غوشا د گویند غنجی اکبر بود یعنی نمناک
که آب دران ایستد غامی ناتوان بود غارجی میوه‌ی غبیبی ناودان
غژیجی باجیم فارسی سرما غی بفتح هزه ونام مکانی که از دوزخ باشد باب الفاء مع الالف
فرخا سختی ورنج باشد که بکسی رسد فراخا فراخی بود فافا چیزی بدیع
ونیکو بود فادا شرمنده فحشا معصیت زشت وناشایست ودرشتی بود
بدانکه خودرا بدان بدل برمانند یا دیگری را افرا بفتح بالا و دور و نزدیک وپیش
وافه کردن ملک الشعرا شیخ نظامی فرماید شعر زنالش کرد بانسخ را فرامشت
نها واز عاجزی بر دیده انگشت الفاء مع الذال ذیب عشوه اذیب آن جو بکه بام
خانه بدان کوشند فرب رود عظیم فوب بادی که برای خشم از دهان برآید الفاء مع التاء
موضعی که معلم نانه وظهیر از انجا بوده اند وزمینی که باب نهر خاست زراعة
شود بخلاف دیم مع التاء فرتوت پیر سخت خرف بود فرت نان جامه بود فرت
بضم گیاهی است که درد شکم را نافع است فرست جادوئی بود فتات ریزه نان وغیره
فخت مهتاب فروت بضم بسیار فروشت با خورسانیدن وخشم کردن شعر
چه نزای سخن اینجا بفرو داشت رسید هرچه خواهی که بود آن تو آن آن تو باد

مع الجیم فرخج نصیب ما ای شعر مرا از تو فرخج جز درد نیست چه من در
جهان سوخته مرد نیست فرخج صورت عظیم زشت وپلشت فلج حلقه در
بود وبمعنی قفل نیز آمده است فرهنج ادب وعقل بود فنج بند شلوار ودیه ثنایه
فرنج بضمتین گرد کرد دهان را نیز گویند از بیرون شو یعنی از بیرون لبها تمام
وپیوند درخت میوه مرادف هنیت فالج مرد مظفر وبادی معرف فج
بفتح راه فراخ بود مع الحاء فرنج کفل اسب ورشوه فرخ کشیده وحاکم فلاح
رستگاری وپاینده در چیزی الفاء مع الخاء فلخ ابتدای کارها باشد فخ تله باشد
هم قیاس دام وشکارگاه وشکار فرخ مبارک ونیکو بود فرکاخ آن شیر
که بر طعام ریزند مع الدال فند سخن بیهوده بود فرغند کند یعنی وچیزی پلیده
گندیده باشد فغند بضم وفتح غریدن وفریاد شدن بود وبمعنی جستن نیز باشد
فرتد وفرد هر دو بیک معنی است یعنی از هم بریده فرزد بضمتین خوید وسبزه
تازه و در میان آب پوسته سبز باشد وتباری از اسیل خوانند فرکند
جای گذر آب باشد بر زمین یا بدیوار بلند پرچین بود که بر سر دیوار کشند
ومجاز خاناک فلاد بیهوده باشد فنود فریفته وغره یفنود یعنی فریفته شد
فلخد کسی را که پنبه از دانه پاک کند گویند فلخید پنبه زدن باشد فخود

کسی را گویند که پنبه از دانه جدا کند و فخند نیز همین معنی دارد فرهند فر وبود
فرود تنها و کاو کوهی وبازی از نرد فراوند چوب پس در بود فرند جوهر تیغ
فنید بفتح خوابیدن وزیاده شدن وفایده مشتق از آنست وسوی
اسب ومنزلها در راه مکه منظمه فلد جگر وجگر شیر فاتد مست بود الفاء مع الراء
فرفار تبخانه و دیگر شهری است در ترکستان معروف فیار ودیار دار خانه باشد
تابستانه بربالا وبعضی خانه زمستانه را گویند فرسنگسار هر دو بمعنی شغل وکارها
باشد فرفور میلا باشد که از بهر شان فرسنگ ساخته باشند واورا در
دازه هزار گام گویند که فرسنگ بود فرفور تیهو بود فرخور بچه تیهو در بهدر
آب بود فرغار آغشته بود فرغر جوی آب بود که از رود باز گیرند و
بعضی گویند جایی بود که آب گذشته بوده باشد واندک اندک آب در
بن کوهها مانده بود فرتور عکس بود فامر شهریست نزدیک فرغار وانجا
بدان نزدیک بیابانهاست که آهو مشک نافه انجا اند از دفنصور نام شهریست
که کافور نیک از انجا آرند فغفور نام شهریست در چین که جای تبار ان
وتنگران بود فرخب ودبزرگی بود فخور آنکه بسیار فخر کند فرجار متر بر کار
فرز بفتح همان فراوند یعنی چوب پس در ومیلا که بر سر راه نهند علامت راه

فرفر بفتح شتاب خواندن ونوشتن وباززدنه وقور بمعنوا فیر نشان آتشور
که گیاهیست که بدان تدابوی کنند و خوشبو است فرپور آنکه راه رست
دارد در دین فراز وافراز یعنی آلت است نغیار بفتح عطانه بود مر شعرا وشردکان
وشاگردانه فتور بضم جدائه فر بضم کتابخانه یهودان فیر بکسر فوس و
سخویت مع الزاء فارونه نام جایی است در سمرقند که شراب نیکو دارد
فرز پیرامن دهان بود از ان آدمی وچارپایان و در دام وبمعنی آگیغ
نیز آمده است فرخور بازای منقوط وغیر منقوط تیهو بود فلز بمعنی دیکدان
باشد فراز بلندی را گویند وبمعنی کشاده نیز آمده و در بعضی جا بمعنی خوزه نیز
آمده یعنی ذکر فرز بسبزه بود فلرز خوردنی بود که در کرباس بندند و هرچه
در چیزی بندند بدین صفت خوانند و در ماوراء النهر فلرزانک خوانند فایز
رستگاری وفیروز و استانه بالا افراز بفتح گستردن ولستی وکشیدن
ونزدیک وپیش وفراهم فریز گیاهیست خوشبو وکباب از گوشت قدید
فلرز بکسر مع نیات الفاء مع الشین فاش بمعنی دهان دره بود فرز گیاهیست
سخت تلخ و درد شکم را سود دارد از گیاهی ترکی گویند وبتازی وی را
دج گویند مع السین فرناس غافل ونادان وکم مایه باشد بالطبع وگویند

در خواب شدن اند کی فلاکوس استاد عذرا بوده است فورنطوس نام شهر است که منقلوس در انجا بوده است فردوس بهشت و باغ انکور فرلیس چنبر فهرس فهرست فیلقوس پادشاه روم و بزبان رومی امیر لشکر را کویند مع الشین فاش معروفست یعنی اشکار فرغیش انبوی باشد که سر از استین بدر اورده باشد و در زمین کشد بواسطه کهنکی فش شبیه و صورت و شکل و مانند بود و دیکر یال اسب و دنباله هرچیز که بتازی دست خوانند و دیش هم مرادف انست فرخاش بفتح جنک معرب پرخاش فروش باپای فارسی کاشها و فرو کذشت و عطله در اموز فرنیش باپای فارسی کاهلی و پرشان ترکت و مرت مرادف هنیت و بمعنی تار و بار آمده مع الصاد مخلص بفتح جای تنک و پنهان شدن و پیروی کردن فریص رک کردن و نکاه دارنده نوبت شراب هرکس در مجلس خمر فص نکین و کنج جم و اصل کار و حقیقت و کنه هرچیزی و بندکاه اعضا و جدا کردن بود مع الغین فراغ برو معنی آمده است اول باد سرد باشد دوم فراغت بود یعنی آسایش فغ دوست بود که بمعشوقه کیرند و بزبان خراسان در ماوراء النهر بت باشد فرغ جوجه فروغ زیب و تابش شعاع بود مع الکاف فدرنک

چوبا

چوپا باشد قوی که از برای محکمی در لیس در اندازند و چوب کازر را نیز کویند که جامه بان تاب میدهند تا آب آن جامه پاک بچکد فرانتوک پرستوک و انرا بتازی خطاف کویند فیلک تیر بدخشانه بود که پیکان دو سر داشته باشد و فارسیان بیلک کویند فغاک ابله و احمق و کروهی حرامزاده را کویند فراک پشت بود فروشنک بلغور بود فرانک مادر افریدون بود فتاک دوال آویخته از زین فرسنک میل باشد که از بهر نشان فرسنک بر سر راه نهند فرهنک عقل و دانش و بهره که بیکتیر باشد در علم و در چیزهای که مردم بدان فخر کنند کویند مرد با فرهنکی است مع اللام فرغول تاخیر بود در کارها فرغول و فرغل نام قسمی است از پوستین است فتال از هم دریدن و بکسستن و شکستن و پراکندن بود و بمعنی افشاندن نیز آمده است مع المیم فام رنک فرزام سزاوار فرجام انجام یعنی پایان کار فلخم محلاج حلاجان بود و دخه کران کور خانه کبران فجم چادری بود که نثار چینان بر سر دو چوب بسته باشند تا از ان نثار چینند و نثار از هوا کیرند فرم دلبستکی و اندوه ناکی بود و در بعضی بغم را کویند فلان فرهنکیست فلجم حلقه در بود مع النون فرکان فقاع بود فرزان علم و حکمت بود بلکه بد فرزان باکی بود بسهم عظیم فرخیدن پیراستن پاک

فروردیان و فروردین ماه اول نوروز است و انرا فرودین نیز کویند فراکن و فراکنی هر دو بمعنی پلید و پلشت بود فغان فریاد و زاری و فغان بود فلاخن و فلاخنی هر دو فلاسنک و فلاسنک را کویند که حالا مشتر فلاخان کویند فحن میان باغ را کویند فیموان هامیست که بر عذر مانده اند بدر و غ مع الواو فرخو پیراستن تاک رز بود یعنی پاک کردن کشت و زمین باغ و انچه بدین ماند فتو فرفته بود و غره شده مع الهاء فرخشه تطایف را کویند بما وراء النهر فرسخه ادب کرده باشد فرموده بجای کوفته و در بعضی نسخه بمعنی کاسته نیز آمده و بالیده بود فلخمه و فلخه هر دو بیک معنیست یا محلوج ندافان فغواره کسی بود که از لجاجت و شکدلی سخن نکوید و خاموش باشد و کویند فغواره کشمه است یعنی چون بت خاموش مانده است و فغ بتست یعنی از بیسخنی بت را فغ کویند و اورا باو نسبت کنند در خاموشی فلاده بیهوده و سقط بود فرهیده خردمند و زیرک بود فره افزونی و زیادتی باشد در بازی و غیره فازه بمعنی خمیازه فسیله در بعضی نسخه فصیله بصاد مینویسند و ان کله و رمه اسب باشد و انرا رمه کویند نیز کویند فروشه کندم نیم خورد کرده که انرا بر غول پزند فله شیر نخستین بود یعنی ماستی باشد که بیکجا کشته جایکه بدارند و برشته بران زنند تا سخت

بیکدم

بیکدم و ان شیر سطبر بود که وقت حمل از پستان جدا شود و پنیر تازه نیک را نیز کویند فکانه بچه بود که از شکم مادر برود فرزانه حکیم بود یعنی خجسته و بزرک فرزه پلشت و پلید بود فانه آن چوب بود که در دو کران در میانه چوبها که شکافته نهند تا آسانی توان شکافت و حالا انرا اغار میکویند و چوبها که در لیس در نهند تا محکم بسته شود انرا نیز فانه کویند فرخشه برزین کشیده بود فراسته زیادت بود فلخود و فخمیده هر دو بیک معنیست یا پنبه دانه کشید و جدا کرده فرغانه نام ولایتی است در سمرقند و چین فرخنده همایون باشد فرنیده خود رائی بود و بکولیش معزور فرزه وسمه بود فرسته و فرستاده رسول را کویند فرو اهیخته آهیخته بود فرکند فرسوده بود مع الیاء فرغوی مرغی است مانند باز کوچک که تیهو و کنجشک کیرد فرخی افرین و زیبا و پسندیده و نیکو بوده اند لز پریان فیا نام شهریست مع الباء قلب عقرب ستاره معروف و برج سلان شهر ماه مز از قلب عقرب مینماید مشتری با قصب جامه کتان و حریر و بکون خرمای مشهور مع الجیم فنج بفتح فراهم آوردن فشاردن و بضم کوسفند شاخ دار جنگ که انرا ازاک کویند فلج بضم است دا ستر و غیره که سر پاهای آن از هم جدا بود و قابهای ان بهم رسید و انرا لشوریا

گویند مع الیا قزح بضم دیو و قوس قزح معروفست مع الدال قنبود کسی که
در کار یا گفتار غره شود قراگند و قزاگند هر دو جامه باشد که در جنگ پوشند مثل قبای
اگنده از پنبه و خزاگند نیز گویند قاقم ازند یعنی بزور ارند قادرد حلوای معروفست
قندارند بسعی رند مع الراء قیادار شغل باشد قردار نام شهریست در حدود
هند قندهار نام موضعی است که در وی خوبان بسیار باشند قار سه معنی
دارد اول دار دوم چیزی بغایت سیاه را گویند سیم بزبان ترکی برف
و دیگر کبوتر بغدادی را نیز گویند قراقر آب روده یعنی قرقر شکم قراسنقر
شنقار سیاه رنگ بود قطمیر پوست تنک که دانه خرما را گرفته بود و در دل
خرما و نام اصحاب کهف بود مع الزا قندز نام ولایتی نزدیک ظلمات و پوستینی
که سلاطین پوشند از پوست جانوریست که در آن ملک میشود و بهمان نام
مشهورست قزه ابریشم ترکیست و گراینها قمقاز هم ترکیست بلا سفید
بود مع السین قابوس نام نوایست که مطربان زنند و نام پادشاه
استراباد و قصه او مشهورست قباس آفتاب قبله گاه و جرگی آتش قیاس و قباس
کوهیست در یمن که عقیق خیزد قسیس بکسر دانشمند ترسایان و علم ایشان
قیس بفتح اندازه و نام مجنون قلموس یعنی هوشیاری ققنس و ققنوس مرغیست

نهایت خوش رنگ و خوش آواز گویند سیصد و شصت سوراخ در
منقار او موضوع است و در بلندی کوه نشیند از آواز او جمیع مرغان
جمع آیند و ایشان را گرفته خورد و خود ساخته و چون هزار سال برآید عمرش
باخر رسد قریب صد وقر هیمه جمع کند و بران نشیند و همی سراید و
مست گردد و بال بر هم زند چنانکه آتش از آن جسته در هیزم افتد
و خود با هیزم بسوزد از خاکستر آن بیضه پدید آید و بواسطه باران که بران
بیضه بارد شکل آن جانوری بیرون آید و ققنس جفت نمیدارد و علم
موسیقی از آواز آن گرفته اند مع الشین المعجمه قاغوش مسیح که بحیله گربه گردها و مسیح
طلب جهان کننده است قلماش بیهوده و هرزه و یاوه است مع الصاد المهمله قفص
یعنی کج است مع الطا قطوط کندم نیم خورده که آنرا برغول پزند قبطه اهل
مصر و عوینا زرا این اعتبار قبطی گویند قرط گوشوار قطط موی جعد قراط
نیمه دانگ بود مع العین قاع زمین هموار قناع بکسر طبق و پرده شانه بزرگ و طبق
که بروی طعام خورند مع الغین قدغ قدحی بود از شیر گاو که بدوشیده کی خورند
مع الفا قاف حرفی از حروف است و در عجایب البلدان مذکورست که کوهیست
محیط بربع مسکون پانصد فرسنگ بالا دارد و بیان آنست چون آفتاب

برآید و بران تابد از شعاع سبزی بر آب افتد و منعکس شود آسمان
کبود نماید و آنرا زرقه گویند و این از غلطهای حسیست و لونی لازم
اجسام مرکبه از مختلفات است و بسیط را از لون بهره نیست و این
در فن حکمت مبرهن شده است و همچنین در حکمت مقرر و مبرهن گشته
که ارتفاع اعظم جبال زیاده از دو فرسنگ نیست و هم نتواند بود قحف
نیمه سر و کاسه سر قرقف بفتح هر دو قاف و الضم نیز آمده است نام کتاب
ترسایان و آن سه کتاب است دیگر قطف خوشه خرما و میوه رسیده
مع اللام قتال از هم گسستن و کشوفش باشد چنانکه گویند زهر قتال
و مردم قتال قاتول مخارجه عمارت قاتل مردم شمار قوم فیل ابرهه
و توابع مع المیم قدم یعنی عاقبت کار قادم از سفر باز آمده و
پیشکوهه پالان قسیم خوبرو و مقابل چیزی مع النون قهرمان کارفرمای
قازان جوی نو بود قازان پادشاه چین هر که باشد قاجیبن اندازه
دو کمان قارن بکسر مرد شمشیرکه باشد قرن بکسر کنده در جنگ قنون نام
ترکی که رستم او را به نیزه در ربوده و بن نیزه را بر زمین استوار کرده
او چون مرغ بر بالای آن نیزه بود قیروان شهریست در جانب

مغرب باب القاف مع الها قشره چیزی باشد پشت و پلید قوقه جوزکره کلاه بود
قرزه روشنی قراقره کجاوه قلبه سر کوه و سبوی بزرگ و نوعی از انواع [illegible]
که بزردی زنند باب الکاف مع الالف کیا مرزبانی باشد و چهار طبع را نیز گویند و [illegible]
کزا جنسی از ربو است و او را نیز هندی گویند کندا فیلسوف و مهندس و
دانا را گویند و نیز اسم نقاش است کپتیا با لطف باشد که از آن حوکی و تبازی
قسطا کیانه مثل کیا باشد که معنی چهار طبع دارد کشر تو در آن کیانه برخواست
از نهیب صدتی که بود ها در خلقت کیانه کیمیا حیلت بود با عقل آمیخته گردنا
سیخی بود که مرغ یا گوشت بر وی زنند و بر آتش بریان کنند و از چوب نیز کنند
چون آهن نباشد کفا محنت و سختی بود از زور کار گولا زبان گردان بود
کانا ابله و بیعقل بود کمرا خطیر گوسفندان بود یعنی جهار پایان و دیگر طاق
بنای خانه را گویند که در دو دیوار داشته باشد گنج خضرا پرویز نهاده بود کیا
بفتح تخته مثلثه بود گونیا بکسر یای فارسی مخوط ده بود کید بفتح لگام که خطوط
بران بود گرا بفتح و تشدید جام کرلا چوب زیرین در کمپا کلیم کلا
مجله ایست که بجهت رد کلام بآن استعمال کنند و شبه کردن بر خطا و معنی جفا
نیز آمده است گردا گردان بود کا بضم گیاه سبز و استین رفو کرده مع الیا

کیبت بند وغل باشد کرداب وکوشاب هردو بمعنی دوشابست وخواب را نیز کویند
کست پیچیدن بود کوب آلتی است که پیل بانان را شابد کلب کرد بر کرد دن را
کویند کاغب نار پستان کب جوال دهان بود کرب اضطراب واندوه کوب
قاب کعاب قدم شوم کلب بفتحتین منقار مرغان کبت کیاهیست که ازان
ریسمان بافند وشا دانه کران کاب انکه از حمله خصم ازجا نرود کوشلب انکه خطش
هنوز ندمیده باشد کوشتاب احتلام باشد مع التاء کلات نام دهی کوچکی که بر
بالا پشته یا قلعهٔ خراب کت تختی بود که پادشاهان نهند بر انجا نشینند
وحکم کنند کنتبم زنبور عسل را کویند منج کبت کیاهیست همچون زهر وحوش
وحنظل را کویند کرت آسیب چشم زخم بود کبت زشت را کویند کمت
نوعی از جواهر بود کدرت راه بود کلفت منقار بود کفت دوشها بود وبمعنیٔ
کفتها کشکفت وکنشت هردو کلیسا را کویند یعنی بنا ستا پیکاه جهودان ؛
کشفت عشقه باشد وان کیاهیست که بر درخت پیچد وانرا خشک کند
کالت شهریست درما وراء النهر کاست کم شده کردن کیفت بفتح
از هم باز شده کمیت بضم شراب سرخ که بسیاهی زند واسب سرخ که یال
ودم سیاه داشته باشد ونام شاعریکه از عرب باشد کوت با داو فار

[margin:] کرت بضمتین جو مروارید سرخ یعنی پیش از انکه

سی

سرین مردم کمخت بتماج رسا غریرا کویند وبعربی بتماج را کویند کرت
کوفتکی کنندرشو جزیت بود کزیت قبله مردم پیش وانبیاء وبیت المقدس
مع الجیم کاج بسه معنی است اول سیلا بود دوم درختی است مشهور سیم
مالیت است ویانسه که انرا نارک وترنک وچکاو وساک نیز کویند کوچ
جنه بود وکوف نیز کویندش ونقل منزل بمنزل وکنکر را نیز کویند کابیج انکشته
کهین پای که بعربی انرا الخنصر کویند وکلوخ نیز کویند کنج کنخ
خرد خرد یعنی اندک اندک کیج احمق ومعجب خویشتن را کویند کولابج حلوائی
باشد که انرا لابرلاخو اتند کلنج چرکی بود که بر دست وپا وجامه نشیند کرنج
برنج درزهر وخرمای ابوجهل کلیج بیچ وشکن وچین زلف بود کبخ کف دهان
بود که انرا اخیوی کویند کنخ بضم لبه معنی است یکی نقبی باشد که در زمین کنده
باشند چون خانه ودیکر کوژ پشت ودیکر کوشه که وی را بیغوله وبیغله نیز کویند
کنج بسه معنی اول دفینه بود که پادشاهان نهند ودوم بمعنی جد احیدا وپاره
پاره وبهره بهره وتبعاریق اندک اندک را نیز کویند وسیم خردم وخیک
کلج سبد کرمابه بانان باشد که بدان پلیدی کشند شعر حمامیان قهر
پلیدی روزکار ؛ از بهر ریش خصم تو در کلج کرده اند کاج احول وبمعنی کاشی

[margin:] کلیج مکان کوده خفیف ... نیز کویند

نیز آمده کوج کوی کریبان کریج بفتح وضم هردو آمده تالاری که خرمن
برانجا نهند تا از باران وتباه نشود وکبنج خانه وخانه کوچک کنج
بیرون کشیده واحمق وخودستاه کالوج کبوتر را کویند کرکنج شهریست
مع الخاء کاخ یعنی کوشک بلندست قصر کویندش کلوخ سوده خشت
یعنی پارهای خشت پارهای زمین شکافته کیخ کنک بود کرخ نام دهیست
کرخ بضم صورت زشت باشد که طفلان را بدان ترسانند کخ کخ
حرارت بود کنانخ تار ابریشم کاخ بمعنی کاروان نیز آمده است خاقانی
شعر دنیا که دروزه کاخ کوخست ؛ در راه مجدی کلوخ است کاکوخ
نوعی از رستنیهاست کرخ محله از بغداد کرخ بضمتین رحل که قران
بران نهند مع الدال کرمند شتاب وتعجیل کی یعنی پادشاه بود وبمعنی چه وقت کی
کیازند مرسله باشد یعنی رشته که دران کشیده باشند از میوها که تحفه
بکسی فرستند از جوز وانجیر وغیران کنند چنانکه باشد سوخته که بزرکان
دارند وانرا بتازی معون ومعول خوانند کبد سرچشم بود که بدان
سرکاغذرا مهر کنند کهید کار دارنده بود یعنی خزینه داری بود که از زر
وسیم وجواهر بدو سپارند وانبار ده را نیز کویند وبتازی جهبد کویند
کرد کردون بود کراید بمعنی کاستن بود کرد دلیر وپهلوان ومبارز

کمند ریسمانها

کمند ریسمانیست که در وقت جنک در کردن خصم افکنند کند
بندی بود چوبین که بر پای محبوس نهند روز رزم از بیم او در دست
وپای عدو کلو کنندها کرد در کاب واژوها کرد دعنان کلند بیلا بود سه
اند رفته وبزرکان ماوراء النهر دارند بوقت آب یاری کردن کرباد
آن باد بود که بر شمال آسیا پنج کرد دو وبادی کرد باشد کرد بود کد خدای
بود کرند رنج بود کنف آباد نام رودیست کز آباد جامه کهنه پاره پاره
بضم زمین زراعت وهرچه باشد از غله وجماعتی که در کوه وصحرا نشینند و
درزمان ضحاک پیدا شده اند کردد چاهی عمیق که آب بدشواری برآید
کوه آسه کوهیست که آتش ازان درخشد وهرکز فرو ننشیند کهبد بضم
کوشه نشین از عبادوزهاد کاوزاد یعنی میراث رسید اقبال نامه شعر
بهندوستان پیری از خرفتاد پدر مرده را بخشش کاوزاد کرزد بفتح اول
وضم و دوم جاده مع الراء اکرار حوصله مرغ بود وانرا ازاغر نیز کویند کیار
نام کیاهیست وکاهل بود کبتر کاهل بسیار خوار کاچار آلت هر چیز بود کوکفار
خشخاش را کویند کوار سبدی بزرک که باغبانان بدان انکور کشند وجالا
انرا کواره کویند کهکشار جزایر بود کهبار بارکاه باشد کار کاشتن بود

یعنی مسلط کردن باشد **گنجور** خزینه‌دار **گیغنز** ارز پیوند یعنی الات
سینه و روینه و مانند اینکه بلجام محکم کنند ازا کفشیر خوانند **کویر**
بحرکت غیر اشباع مثل حشیر که اسد گویند و زمین شوره باشد و شیر
زیان را نیز گویند **کندر** نا کس بود **گردر** زمین یا دامن کوه یعنی دامنه
که تشبیه دارد **کیفر** مکافات باشد بدی یعنی پاداش بدی و بمعنی پاداش
نیز آمده است و ظرفی که بدو دوغ زنند و سنگی که بر کنگره حصار نهند **شعر**
بگفتمت که مکن بد بجای نیکان هین که هر که کند بد بدی کشد کیفر و عبد
الواسع میفرماید **شعر** شوند احرار از وقار و ان کشند اخوان ازو خواری
کنند ارکان ازو نصرت برند اعدا ازو کیفر و دیگر ظرفی باشد که ماست
فروشان شیر در آنجا کنند او از دیوار طفار دیوار ان بلندترست طیان
شعر بشیر عشاق نه پستان بسیار شده چشم دارد که فرو ریزد در کیفر تو
بکنداز بضم مرد دانا و دلیر را گویند **کشور** اقلیم بود **گر** توان و قوت و مراد
باشد **کدر** مرد احمق بود **کدیور** برزگر بود و روزکار را نیز گویند و هر کس
او را در خانه بود کدیور گویند از آنکه خانه را کده گویند **شعر** در دهر اگر هست
فرادان کده رسد از بندگان هر کده را کدیور را **کنگر** خصومت و تعصب

بود

بود **کبودر** کرکی خزاد بود در آب خورش او ماهی بود خورد و روز و شب
پنهانست و شب در آب رود **گبر** جامه ایست که در پوشند در
جنگ مثل کژاگن که خفتان نیز گویندش **گنج باد** گنج خسرو **آذر** نام نوائیست
که مطربان زنند **گیتر** سراب بود یعنی شورستان که سفید نماید و در و
نبات رسته نبود و از دور مانند آب ایستاده بود **کالنجر** قلعه ایست در
هند که نیل بسیار خیزد از و **کهنبر** نام ولایتیست در هند نزدیک بل **کرد**
ولاتیست در هندوستان **کالکور** خز زهره بود **کنور** بدو معنی است
اول بمعنی کند وله وکنو یه نیز آمده است و ابجری ایست از گل و سرگین سازند
تا گندم در و کنند و بکل نیز گویند **کارزار** جنگ بود **گرزه** مار زهر انداز **کرکر**
شنو **کردکار** از جمله نامهای خداوند عز و جل **کاخیر** یرقان باشد **کاشغر**
شهریست در ترکستان نزدیک ختن از ماه بقنع روشن تر و انرا کاشغر
نیز گویند **کاسکر** نام مطربیکه قول مخترع اوست **کاتور** قلعه دان که از گل کنند
کافیسار توانگر و بار دار **کبک انجیر** فلاخن و برنده ایست و بعضی گویند
درخت **کاوزر** صراحی که از زر بصورت گاو سازند **گرز** بضم رودی مشهور
بفتح مختصر **گزار** بضم شتر تجام **کستر** پهن کننده و خار سیاه **گزبر** بفتح

دیگر سرهنگ بود **کوبر** بیشکار و سراب **کر** بریخ و نام رودی معروفست
در حدود شیروان **کر** بوزن زر توان و مراد **کراکر** بضم اول و فتح چهارم
کلاغ را گویند **کردر** زمین سخت **کرکر** بکسر هر دو کاف قسمی از قلا **کسابر**
بفتح و ثالثست و بضم خورنده و افزار خوردن **کسور** بضم صرف کردن چیزی
باشد **کشک انجیر و کوشک انجیر** سنگی که منجنیق بر باره حصار اندازند یعنی المنسوب الیه
کننده کو ثکست **کشمور** دشت **کلادر** غوک بود **کنار** بکسر و فتح بر و دامن
و بمعنی و ظرف چیزی و بضم میوه و بفتح خوشه خرما **کندر** درختی شبیه درخت
پسته بر ندارد و صمغی دارد که انرا نیز کندر گویند **کنکار** بضم و فتح مارکوبست
افکنده **کوتر** کبوتر بود **کوشیار** نام حکیمی گیلانیست **کیتر** بمعنی بهمرست **مع الزاء**
کاناز و کنز هر دو بن خوشه رطب را گویند **گراز** چند معنی دارد اول خوک نر را
دوم بیلا باشد سرکژ که برزگران رسن بران بند نر و بدوش بکشند و
زمین راست کنند **کواز** دو معنی دارد اول پیشی بود که از حرارت پیدا شود
و بیشتر زنان را باشد بوقت زادن و دیگر کوزه سر تنگ بود که سقایان
دارند و بیشتر برزگران در علاف دارند و تلفه زبان تازی کنند گویند
کاز بچهار معنیست اول ناخن پیرای و ز رد دوم تلکه و سیلا بود سیوم درخت

صنوبر

صنوبر چهارم جائی بر زمین فرو کنند در پایانها و کوههاکه شب چهار
پایان در آن کنند و کاروان نیز در و رود و بتازی انرا مغاره گویند
و صومعه که بر سر کوه است **کاریز** جوی آب بود که در زیر زمین رود و بتازی
انرا قنات گویند **کندز** کوشک و قلعه کهنه بود **کربز** مرد دانا و زیرک
و طرار بود **گرز** عمود باشد و گرز گاو سار را نیز گویند که فریدون داشت
و دسته‌ها و ان را نیز گویند **کشاورز** دهقان بود یعنی برزگر **گریز** فرار بود
و آن طعمه ایست که بزاز اتراو دهند **کیکز** سره ایست که برگ پهن دارد
و بتازی جرجیر گویندش **کوژ** خمیده و دوتا شده را گویند **گراز** بکسر
خرامیدن و بفتح کوزه سر تنگ و آرزدی که زنان را هنگام زادن بود
گردز بفتح اول و سکون دوم و فتح سیوم شادی و طرب **گفگیز** که طباخان
دارند و انرا آردن و پالونه نیز گویند **کنگدز** شهریست در توران که فریدون
بنا نهاده **کبیز** ند **کربز** بضم اول و کسر سیوم دلیر و زیرک **کرکوز** ضابط و لایت
گریز با کاف تازی و گوشه خانه و کنج **کاز** یعنی لب به دندان
گرفتن و مقراض **مع الشین المعجمه گرشوذر** یعنی شادی و طرب و نشاط بود **کاژ**
احول باشد یعنی چشم کژ **گوازش** طعنه بود **کمش** نار است و بیخ درخت

کوژ خوهل باشد و خمیده یعنی خوابان و خم و جعبت را نیز گویند کلموژ
کرباسه را خوانند و باز پلاس را نیز گویند مع الیای کالیس چکول که ایاق است
یعنی کوزهٔ پهن بود از چوب یا از سفال چنانچه نهفته زیر بغل گیرند کموده
و تنک نیز گویندش کوس دو چیز را گویند یکی آنکه سخت برهم زنند چنانکه
دو کس در راه دوش بر دوش یا پهلو بپهلو زنند دیگر جامی مسین یا رویین
که پوست گاو بران بسته اند و ان طبل بزرگ عظیم بود که در لشکرگاه در وقت
جنگ نوازند کردنیس جزیره بود که وامق در انجا بود کمودیس جزیره بود
که عذرا را در انجا فروختند و منقلوس بود دیگر چوب کژ و خوهل را نیز
گویند کالس خوک بود کالوس مسخره و احمق و ابله بود کریاس بکسر مستراح
که بر بام بر کرده باشند و ساحت خانه و کلیاس نیز خوانند کسمس
داروئیکه جواهر شیر بدان حاصل شود و ظاهر آید زاق بود که زاک
گویند کابوس عبد الجنبه بود کالیس صاحب شهره عظیم کتوس بضم با واو
فارسی کج ضد راست کبیس زیادتی که در ماه شباط اعتبار کنند و
انرا کبیسه نیز گویند کرس بفتح و ضم بیخ موی و کورش بفتحتین نیز گویند
کاولیس ظرفی که دوغ بدان کشند کرس موی پیچیده و کرسنگی بود

مع الشین کریش جانوریست چون مار کوتاه ولیکن دست و پای
کوتاه دارد و تیز دود و مردم چشم را نیز گویند مع الکاف اکنک نام دو ده
خانه یکی در شاه جهان اباد و یکی در دکن که بان کنکه گویند و مرد سطبری
تن بود فربه و در از دقوی کاواک چیزی باشد میان تهی کاورنک
کنیز افریدون بود کابوک جای مرغکی خانگی بود و دام را نیز گویند و
زنبیلی که از میان خانه درآویزند تا فاخته و کبوتر در انجا بیضه نهند
و بچه برارند و باستعارهٔ ایشان جای جمله مرغان را کابوک توان
گفت کزاک مرغکیست سیاه و سفید چند خطافی و دم دراز بود
و بر لب جوب نشیند و دم را لرزاند کفشنگ آب فسرده بود که از ناودان
فرود آید کلیک و کلک هر دو احول را گویند کاونجک خیار بادرنگ که
هنوز سبزه و تر باشد کیازنک سفید بود کنازنک سپهبد و حاکم ملک و
مرزبان باشد کوالک کدوی بود که زنان روستا پنبه دران نهند
کلوک کودک اکرد بود کرک مرغ خانگی که از خایه کردن باز ایستد
گویند کرک شد کاغک نشاط بود کزک اغلبه بود کلناک بضم با روی
دژ کدک بفتحتین گیاه خرد کنک بفتحتین ... که گیاهی است در بیابان

کریشک منظر بود

ازان تند کورک سنگ کارزی کوژاوک بره کلید کوک کاهو
بالمحاصلیت منوت کیک معروفست کعب الاحبار گفته است که پنج روز
عمر دارد کیمک دریائیست کودنک بفتحتین ابله و بد اندام و درویش
کلدانک بضم فلاخن کاروانک پرنده ایست دراز گردن و انرا چهنک
و جونبه نیز گویند کیوک پرنده ایست آبی سرخ رنگ که ترکان اورا انقید
گویند کتبک بضم اول و فتح دوم شنبه که آسیا بدان تیز کنند کرک
بضم یکم و فتح دوم نیز همچو دو کلمه مرادف هیئت و مرغی خورد کرکسانک
نسر طایر و نسر واقع را گویند کرنگ بکسر و یای فارسی مرد چابک و جوزه مرغ
گزلک کارد خورد و نوک تیغ و دشنه کج کشنک خجل و خبر و مرادف
هیئت کفچلیک سوسمار خرد کلنک بکسر اول و سکون دوم و فتح سیم تخم
فرفخ یعنی خرفه کلونک و کبین آلتی که کازران و قاقان جامه بدان
گویند کناک درد شکم کنجک بضم اول و فتح سیوم چیزی بود که دیدنش
درد سر آورد و انرا گواور و لوباده نیز گویند و بیوه طرفه است
کمندک بضم یکم و سیوم ریزه نان بود مع اللام کاچال آلات خانه بود
از هر نوع که باشد از قماش و رخت بدین ماند کرال گوالیدن بود چون

اندوختن کوتوال دروازهٔ قلعه کلال چکاو باشد یعنی بالای سر تا بالای
پیشانی کنجال ثقل هر مغزی باشد که روغن ازو گرفته باشند کوپال گرز
بود کال گریختن باشد چون کسی بگریزد و گویند نوعی از کلها کبکال مردم
چماش را گویند و زند جثه که کاری بکنند و اقبال بگروند کچول جنبانیدن
سرین بود در رقص و پاکوفتن کول ابله و احمق و نادان را گویند و جای
که آب تنک ایستاده بود کال جادرس کردنکل ابله و بد اندام و درویش
کول پشمینه که دلق گویند بعربی کاکل با سیوم مفتوح کلک میان
تهی که در آب روید کاول و کاودال جاشنی گیر کش فل بضم نوعی از علت است
کعب الغزال جنسی از شکر است و بمعنی شراب نیز آمده است خاقانی
شعر هین که غزالهٔ فلک رست ز تخم اسد کعب غزال بد دلان در جگر
غزالهٔ اش و کعب الغزل حلوائیست با سقاط لام استعمال کرده اند
کویل با واو فارسی کوفه را گویند کیل بکسر ازو منه ی کول بکسر با واو
فارسی کج تف و کوی که آب جمع آید و انرا کیلو نیز گویند مع المیم کنام شبگاه
و آرامگاه سباع و طیور باشد و چراییدن شتر را نیز کنام گویند
کلکم منجنیق بود کام بدو معنیست اول خطوه است که پای بنهند و

برکرند و دیگر معنی مرادست و زبان اذربایجان تک وا ونک اندرون
واونک اندرون دهان را ببالا بر باشد چنانکه پیوسته بدو میرسد کلان کام کاوان اشتر
وکمان کرکم قوس قزح را گویند کالم زنا باشد که شوهر کرده باشد و پیش شوهر
مانده بود کرم گیاهی باشد خشک که در میان شده کارند کاودم بوقی کوچک با
نای روئین بود که بر صورت دم گاو ساخته اند و در وقت جنگ زنند و به نفیر شهرت
دارد و دکاردم را نیز گویند کرزم سبزه باشد که کنار جوی آب روید و
در حوض نیز روید کرم تپش و رنج و غم و اندوه و دل گرفته باشد کم بفتح نقصان
و ترک و اندک و نادر بمعنی چند است و بضم استین و بکاف فارسی و ضم ناپدید بود
شعر باحریف جنس کم بودن خوش است ٭ در مخالف تحشم بودن خوش است ٭
در عدد دوم در ایک ان بود ٭ هر که سالش خرد غالب آن بود ٭ درین دو بیت
قاعده غالب و مغلوب که ارسطو بجهت سکندر ساخته بود بیان کرده و آنچنان است که
عدد نام دو شخص را جمع کنند و نه نه ازان طرح کنند تا از هر دو هیچ نماند یا یکی
از هر دو جفت ماند یا از هر دو طاق و یا از یکی جفت و از یکی طاق صورت اول
مساوی از هر دو ثانی غالب آنکه چیزی ازو ماند و در سیم و چهارم هر که سالش کمتر باشد
غالب آید و با مساوات همان مساوات و با اختلاف عدد هر کدام زیاده باشد

غالب اید و مراد از جنس درین شعر موافقت از حیثیت فردیت آن دو
عدد حاصل بعد از طرح بود و کم بعد از جنس که در شعر مذکور است مراد ازان
سلست کم کم بضم آواز شیر است در وقت نعیب زدن و غیره و آواز کم کم را
نیز گویند که بجنبانند کرزم کسی که بدگوئی اسفندیار نزد گشتاسب کرد کی
اشیونکیان کیان پادشاهان را گویند و کی پادشاه است و کیان بالضم بجیم بمعنی ابتدا
اول خیمه گرد عرب باشد که از موی ساخته بود و دیگر ستاره بود و نقطه پرکار نیز گویند
کیدان خدیو بود یعنی خداوند و جهان بود کران و کراز هر دو اسپی که رنگ میان زرد و بور
باشد کرکان ولایتیست مشهور کیوان زحل باشد و فلک زحل را نیز گویند کرلادیانی
پهلوانان گردان باشند کرزمان طایفه گفته اند عرش است و بعضی گویند که آسمان کرتتون
قپان بزرگ باشد که بدان چیزی سنجند کومینی چیزیست مثل کفه ترازو و از حصیر بافند و عصاره
بدان کوفته و غیره در انجا کنند و آنرا در ولایت هند چیز گویند و بعضی گویند که ...
کنکینی نانی که از جو و جاورس و باقلا پزند کانون آتش دان را گویند کزن نیم تاجی مرصع
و جواهر و زر بود که پادشاهان فرس چون بر تخت نشستندی بزنجیر زر آنرا بر بالای سر
ایشان بیاویختندی و جایی برسر نهادندی کونلو اسب پیر و بالان کیافن بفتح
سخن چرب و شیرین بود که کسی را بدان مطیع و شیرین بود کابین مهر زنان بود کیاکی

مخالف و ناهموار بود کاویدن زمین کندن بود از بهر چیزی جستن کلان یعنی بزرگ
کرازیدن خرامیدن بود گنج فریدون نام نوائیست که مطربان زنند کاویان پوست پاره
کاوه آهنگران که علم فریدون از ان شد گردون قوس و قزح را گویند کشن بضم
نحل و فتح انبوهی چیزی از قافله و لشکر و مال و شاخ درخت و بیشه و آنچه برین ماند کلکاکی
کوهکن بود کوزه کاو کوهی بود کوالیدن بالیدن بود گریان بضم معنی قدا بود کوان مبارز
بود کلجان مزبله باشد کلاندن افشاندن بود کلیون جامه بود که از هفت رنگ بافته
باشند و هفت رنگ دران بتوان دید کلخن تون گرمابه بود کتوزیان بزرگان باشند
کرگدن جانوریست از پیل بزرگتر و درهند می باشد گویند بچه او چند سال در شکم مادر
می باشد و سر از شکم مادر بیرون کرده بچرد تا وقتی که قوت تمام یافت بیکبار
خود را بدر اندازد و بگریزد بترس آنکه کرگدن بچه خود را بسیار دوست میدارد و زبان
خشن دارد در رنگ سوهان و چون بچه را لیسد اعضای او مجروح شود کالیدن
در هم شدن و بمعنی گردان نیز آمده است کالوس کسی را گویند که مردم را گرامی دارند
و سخنش قبول کنند و نام بعضی از نامهای رومی کپان ترازوی بزرگ که یک
پله دارد و آنرا قپان و کرستون و کرستودن نیز گویند و بعربی قسطاس گویند کچین
بفتح جیم و بکسر آن در وغن کرشیدن تباه شدن کار و پریشان شدن کرسیدن فریب دادن

کرمان پدر پدر سام نریمان است کرزیدن پرهیختن کرزن بضم چاره جوی بود
کژطرخون گیاهی که قوت باه را افزاید و آنرا اکاره نیز گویند و بعربی عاقرقرحا
کشان خیمه و نام ولایتیست کیشمان بفتح قلبان و بعربی قطبان گویند کشنفش
پژمرده شدن کغیش و کفیدن بفتح از هم جدا شدن و باز آمدن کلانکی حلوای بیکلتین
انبر است کلفیدن بفتح کافتن کم زن مدبر بد دولت کندلان بضم کم و سیوم خیمه میتی
کبودان شاهرانه کواردن دروی که پوست را ضایع کند و آنرا پربون گویند کوتین
ترازوی که از لیف خرما سازند کوفجان قفس کوکان سازکار کوکسن گندم پیرش که
آنرا اسقول گویند کیکیی بکسر و تشدید تاریکی بود کوان پهلوانان کورخان پادشاه چین
خوانند کاوزن چیزها که از زهره گاو بیرون آید نفس ... کراشیدن
میل کردن کردمان یعنی سران سپاه یا رعیت بر جمع کردن کرزمان بفتحتین آسمان را
گویند کرزدن بضم چاره کردن گرفته زبان لاف زدن است شعر گرفته مزن در جهان
الفنی گرفته شوی اگر گرفته زنی ٭ و میتواند بود از سر گرفته اسیر مراد باشد درین بیت
کوودین گلیم بود شعر سلاحت بهر دین بهتر که زنبور از پی شهدی چه کیلی کورد یا
پوشست روئین کرده گیلانه کیاخن بنرمی و آهستگی کاری کردن است مع الواو
کاو مردمان پهلوان و مبارز و دلیر باشند و بمعنی کاویدن چیزی نیز آمده است کاو

کاوژ کندن بود کندرو مرزبر ضحاک کایزد مارزیون بود وان دارویست که
در استسقا بکار دارند بعد ازانکه بکاهشه فرغار کرده باشند ودرمیان چندین دارو
نهند اکه دهند کرنجو کرانه بود که درخواب برمردم افتد وانرا بتازی کابوس
خوانند وبفارسی عبه لجنبه خوانند کاو برج کاورانیز کویند کو مهتر و بزرک ومحتشم
ودلیررا کویند وبمعنی مغاک نیز آمده کابو ابله ومتحیر بود کنتو نباتیست یعنی چوبیست
که بدان جامه شویند وانرا اشنان خوانند وحالا اشلان کویند کبتو زهرراکویند
کرد دندان فرسوده کواک شده راکویند کتو مرغی که انرا اسکوزاره کویند کشو کشف
وقنب کلو صاحب مجلّه کلادو غوک بود کنشو بفتح انکور خام مع الالف کاه لبه یعنی
اندرینست اول تخت بود ودوم وقت راکویند سیم کوی باشد که سیم یا لایان زر
وسیم کداخته در انکار ریزند کلابه چرخه بود که جولاه کان رسیمان بر وزنند تا ازو
بکار برند کلاچه عقعق وغلبه و کلیه وعصه راکویند وحالا عکه کویند وعکه مشهورست کربانه
کرس بود یعنی سوسمار کبته بجه بود که بدان حجامت کنند کالشفته آشفته بود کرته تبازی
قرته بود وان نیم تنه بود کوتاه که در پوشند کینه ریسمان بردوک پیچیده راکویند
وانرا پوسته نیز کویند کلته دوّم بریده بود از خر و اسب و دد و دام و هرچه از انکار
افتاده باشد کنجه چیزی بود که دلی نقش اماس کرده باشد کنده بندی بود چوبین

کهربای

که بر پای محبوسان کنه کارزنند کرده جانوریست سیه فام وپرچشم تر از مارست کشفته
پریشان بود کفته ترکیده کبنوره کفت کوی باشد کده ملاذ یعنی کام دهان که بتازی لهات
کویند ودیگر چوبها راکویند که بکلیدان فرو افتد ودربسته شود یعنی دندانهای کلیدان وخانه
کده خانه بود کلبه حجره بود کفیده و کفته هردو دانا زیرکنده باشد کهواده یعنی بنای خانه است
کواره سبدی باشد که انکشت بدان کنند که حالا انرا کواره خوانند رمه وکله و
کوسفند وکاو وخر باشد کاتوره رکشته بود کوره زمینی بود که سیلاب انرا کنده باشد
وکوشده وکل در و مانده بود کلندره مردی قوی وبشکوه بود کودره مرغی باشد کبود که
در آب باشد وانرا فونون کویند کاره بد و معنیست یکی الاچوق وسایبانه که پالیز
بانان از چوب وکیاه سازند وانرا خوبشته کویند ودوم کوشه بود یعنی شاخهای
درخت که برابر نهند تا صید ازان بترسد ودر دام افتد کوازه افسوس وسخریکی
ومزاح وطعنه باشد وبعضه مرغ رانیز کویند کاله خربزه خام وکاه بود کنغاله وکنکاله
هردو روستی پاره وقبه بود کهیده و کلمه هردو ابله ونادان راکویند کانه بکاریزکنی بود یعنی چاهچو
دکان رانیز کویند کوفشانه جولاهه باشد کغانه بچه باشد که از شکم مادر برود کاشانه
خانه زمستانی باشد وانرا دار الشتا نیز کویند کشکینه نانی باشد از جو وباقلی پخته کزنامه
مکتوبها باشد که در راهها نهند یعنی مکتوب جوار کنبوره کفته کوی بود پرفریب و دراز

دیگر دوستان ساختن باکسی کلبه چشم کاوه آهنکریست که درفش کاویان بدو
بازخوانند کاشیده آشفته و پریشان بود کنده جوال بود که کاه بدان پرکنند
واین برشال دام بود وکویند جوال کاه باشد کرشته نازراکویند کله رنجش بود
کشته احول بود کرنه پاره بود که برجامه دوزند کوذر و کنده هردو مرغی کوچک
که در آب نشینند وتیهو نیز کویند کینه و کمینه هرده معنی کهتر و مهتر باشد از هرچه باشد
کاپله هاون بود کاشانه مرغیست سبزرنک در خورستان بسیار بود کاشه یخ
تنک بود کسپچه قرص آفتاب بود کپخنه خردم بریده بود وبتازی ابتر کویند کوانجه
کلکونه یعنی سرخی کیاده رسوا بود کرزه مار وموش رانیز کویند کرزه سبو باشد
کلاکونه سرخی که زنان بروی مالند کسپچه اشترخاره بود کاپله دارو کوب عطاران
وانرا مهراس وهاون نیز کویند کافوره سرکشته کانه باران کارته عنکبوت پشلیده
کاژیره باژای فارسی دانه کاشکینه مرغیست سبزرنک بسرخی آمیخته باشد مانند
ماجدارست وانرا سبزک و کلاژه نیز کویند کاغنه مرغیست که در شب میپرد وانرا عروسک
نیز کویند کاکره عاقر قرحا بود کالفقه دیوانه است کالیده ژولیده است کالبوه نادان و
سرکشته وسیر وبد روعن بود که رعنا تانیث انست کاله خارش ولبنه رانیز کویند
بسبب مرجانست و در قعر دریا روید رشتها برو افکنند وبرکشند وسبز باشد چون آفتاب

دباد

وباد ببیند سرخ شود کانه چون کسی باکسی برابری کند درسخن ودرمرتبه انرا کانه کویند
بعربی بکسر اول وکسر تین در حال اماله کرمی باشد کبه سشته جام کبیده بفتح در رشته
کنازه حربه معروف کچیره بمشواه کراره جامه کهنه پاره پاره کراشیده بفتح کاریشان
وتباه کرایه مرغیست که تیز پرد کربه بضم دکان وروئیده کرته بکسر الفی که از ان
جاروب سازند وبضم پیراهن تعریش قرطه کریچه خانه کوچک کنزنامه جوابنامه
کرزناه کیاهیست خوشبو واسارکنث کرغوه بفتحتین کوشتی که از بن زبان اویخته
وانرا ملازه کویند وبتازی لهات کویند ودچوبها که بکلیدان فرو افتد کجبه استحکام
کشادنامه فرمان سلطان کشفته بفتحتین پژمرده وکشوده عبد الواسع جبلی ؛؛
شکفته بدم چون بدنیسان درخت بکشفته شدم چون بابالکیاه کشه حیوان
پالان فکنده کشته کیاهیست سماروق مانا کفه بفتح الخ دانه در ان باشد
کلابه و کلاده ریسمان رشته که بر نی و چوب جمع کنند کلله بضم موی پیچیده کلته
دم بریده وکوتاه ونامرتب وحقیر معان کلته همچون ریش اتراک کلینه بضم غلوله جواله
وغیره کلندره بضم یکم وفتح دوم مرد درشت اندام باشد کلونه بضم حلقه دام دختران
درشیزه کلونده خیار بزرک کله بکسر مشدد سقف خانه وبفتح مشدد بوفا و هرجائی
وبضم وتخفیف موی جمع کرده وتاج ماشر کلو جای جانها شکن شب پوشت دام ها

کله پرشکست کان کروهه وکان کروهه کمان کمانی که بدان فروهه اندازند و بعربی آن
قوس صلاحق است بفتح کنه کال جت بروزکار تو نوشد نبر جهان کهن کناه کر
شود آنهم بروزکار تو باد کنوره فریبنده کنجده غمرزوت کند آمو موی ها دراز
کنده الا کبک فربه کنده بفتح خندق وچوبه که برپای محبوسان نهند وغول بیابانی
قدر تو بر فلک افراست د خرم تیر پای از بن کنده باد کنیسه معبد کبران بود
کواره کونه وصفت کوالیده بفتح وضم غلبه بالیده وکشت بالیده کوالیده موی سر مردم
و فعل کودره بفتح یکم وسیوم مرغیست که تند بر آب نشیند کوره سیلاب
اشتران و زمین که سیلاب کنده باشد کوزه بکاف فارسی پنبه زده کوشه بدست
آورده شده و بسی شعر چون برون از کجا وکی بود او کوشه خواطر تو کی بود داد
کوفتانه جولاهه کوکله هر هر کوده دکه پیش پس زین وموج آب وحلقه کولنته وکسته بضم
علف کوفته وغیره کهرکهشته بکسر وضم دوم کوزه پر آب کهیله ناودان وحق و
مزاج کبسته بکسر ریسمان برود رشته وانرا بباغ وجوسته وماسوره نیز کویند
کردنامه سکه تاج ماثر شعر کردنامه است که شه اهل هنر را کرده است ششکل بودر
که بردا برهر دینار است کرمه بتشدید ها وکبر تینی کرهی خود از روی هید ببلد
بهم رسد مثل نخود وغیره لیلا و مجنون شعر من خود بگروه گیاهی قانع شده ام

بهرانا هی کللینه بضم جامه مخمل باشد کلنج خسته یکی از کنجهای پرویز و نام نوائه کورنگاونه کفش
زر دوست مع پا گزار گزیدن است کوش بهر آوزیختی هر دو کسی را کویند که هرچه بکویند نشنود
ونیک فهم نکند کرای کرائیدن بود یعنی میل وپازیدن و کردیدن کمینی کین خواستن
کلیکی کلنک بود و باز پاچال هرخوانند و تازی احول باشد کی بادشاه
بود و این نام را از بلندی قدر از کیوان برکیوان برگرفته اند کاستمونی سبیل گزارود
که کفش دوزان برشته بار بسته دارند و بدان موی چیزی دوزند کگری نام شهر
در هندوستان کینی بوزینه کشتی یکدیگر را انداختن کشتی باز بود بزبان
پهلوی کافوری بانوبنج بود که بعربی اقحوان کویندش کدیوری زراعت کردن
کرای بفتح و تشدید حجام بود کوکوی بضم استخوان نرم که عرب ازاغضروف
خواند کزنی باکاف فارسی و نون تر و خشک کسنی بضم زنار بعربش کستیج کله سایکی
بد بختی بر کافران هندا اطلاق کنند و کله کلاغ ریزبردار نشیند کرکانه اول و چهارم
فارسی تیماج کیمیک طایفه که کلیم پوشند باب اللام مع الالف لبنا نام نوائیست که در مطربه
زنند لکا بضم سختیان وکل تاج ماثر شعر کبک چو طالب علم است درین مدرسه که
مسئله خواند تا بکند زد ازشست یکی لبته زیر کلوا زغالیه تحت الحنک ساخته پا یکهارا
زلکاموز لکی لوشا نام حکیمی معروف مع الباء لب معروف وکاج اسیا بود لباب

آفتاب پیدا نیست لبلاب عشقه نیز عربیت خوانرا کویند شیخ سعدی شعر بس جهان
دیده این درخت ندیم نرچه پیچان دوچه لبلا باب مع التاء لت هر دو آن عمود است
که روز حرب سرهنکان بکار برند و دیکر یعنی پاره آمده اند ولخت لخت بمعنی بسیار زدن
نیز آمده است لعبت بضم لعبت که دختران سازند و بازی کنند بدان لبرت ولبرت
کلاه آهنین و غزارو مع الجیم لوچ چشم معیوب بود لج لکد بود لخج زاک سیاه زنکرزان
لفج لب شتر ولب زشت سطبر و آب سطبر را نیز کویند که از بینی آید وکسی را
که بخشم رود لفج فرو کذاشته یعنی فرو هشته لنج بضم بیرون رخ و بیرون لب را نیز
کویند و بفتح انجیدن بود یعنی زدی چیزی از جای بیرون کشیدن لیلاج نام مقمر است
معروف لهنج کارساز لج ولوج برهنه ما در زاد را کویند مع الخاء لاخ زمین زنک
و بنا بان و دیوار را نیز کویند لخ حصیر مع الدال لاد روسی بود لاند نیز بان هند ی آلت
تناسل بود لاد دیبای نرم و تنک باشد و دیکر دیواری از کل برهم نهاده بود و
یا از خشت پخته وبعراق سبو کویند لوج کند آب کنده بود و یک مسین مع الراء لار نام
خدای عزوجل لتر کاهل و بسیار خوار بود لوکر شهریست در هندوستان لوهر
نام ولایتیست در هندوستان لاله سار نام مرغیست خوش آواز لور بضم نوعی از
مردم قهستان دکام و توان وبره وکوسفند دوات کنده لزبر بفتح پرهیزکار

وزیرک و هوشمند لنبر مردم فربه بود لور ماس چکیده لوراده دنبه بزرگ از هر
جنس باشد که او را لوا کویند مع الزاء لغز عربیت و پارسیان نیز استعمال کنند
والکا سخنی باشد پوشیده لغوز خزیدن باشد و لغزیدن از انجاست لغز فرو
خزیدن بود از جای خود کویند پایش بلغزید لوز هوش بود وامرد را نیز کویند
لعل طراز نکاه دارنده لعل زمین لغزیده و نرم و دست افزار مع السین لوس لابه است
یعنی فریفتن بگفتار خوش و بی اندازه و فروتنی کردن شیخ سعدی شعر چو دستی
نه انی کزیدن ببوس مه که با غالبان چاره زرق است و لوس لاس جنسی از ابریشم
بود لاتیس از چه افته در سخن حشو از خطا بینی و طبع ح از چه افتد برزه بردیا د
زنا جنسی لاس مع الشین نوش نام در نار و طهارت وسوسه ده شعر تزکفتی که عفریت د
لاقیس بود نرشتی نمودار ابلیس بود لاش خربزه بوله بود و بضم کل سیاه و بمعنی
تازه نیز آمده است وکردها را نیز کویند لبیش زبان مرغی غارت بود و بمعنی
کم خرد و با اعتبار نیز آمده است مع الغین لوغ وها مکیر اب بود و بوقت نیل لستنش
لغ دوشیدن و شامیدن باشد میکویند یعنی میدوشد و می اشامد مع الفاء
لاف بفتح موی و تخم مرغ ضایع شده و بمعنی کزاف کو لیف صلف بود تبازی
یعنی دروغ بود و خودبینی و خویشتن ستائی که من چنینم و چنانم مع الکاف لک

گیاهی است لازنک سخن درشت ناخوش باشد لک حاکم ملکی را گویند و مرزبان را
نیز گویند لاک یعنی لاک که رنگ سرخی زنان از آن گیرند و دیگر گل سرخ بود که بدان
پوست و جامه رنگ کنند لک یعنی تک و پوی و بعضی لات خانه را از کاسه و کوزه و چیز
نیز گویند و بمعنی اعتنا و لاف زدن و بی هنری نیز آمده است لک آن دارو باشد
که کار رو برو و استوار کنند و انرا دوشاب نیز گویندش و مردم خس یعنی دون و ناکس
و احمق و یاوه گو را نیز لک گویند و آن بازمانده لاک بود لیوک امرد ضخیم بود لک و پک
نضاعت نجات و بی هنری و تکاپوی لمک بکسرتین جوالی که بسیرونک داشته باشد
لنک نام سقاء کریم که با بهرام گور ملاقات نموده باشد لوک کمان نرم اما
ا بکر کعب پای بود مع المیم لام زیورست و حرفی از حروف تهجی و سپند سوخته
وزره و بمعنی عزمیت لشو سخت چیزی ندارد و هیچ چه کشتی از یا فتوش لام مع
النون لکن یعنی نشاندن است لبان خلیسی است از معجون های خوشبو برنگ سیاه چون
عنبر و آنچه برین باشد لادن گویند لگن شمع دان بود مانند طبقی و دیوارش بلند تر از
زر و سیم و روی و آهن و مس سازند تا شمع که اخته از وی نریزد و دیگر آتشدان
آهنی است لهان بکسر فرونع آینه تابش دهنده یعنی روشن درخشنده بود دکل لباس راستی
چیزی بود کوتب پرستان دارند برای احترام بت بفتح دوم و سیم بلغ نبیره بود و بزم

نیز

و بزم نیز گرده لجن آغشته یعنی سیاه خاقانی لشو لباس راهبان پوسید تا ورم
چه راهب ترسان برام هر شب آوا لعاب گوزن روشنی صبح و برق و آفتاب لرزیدن
آمیختن و لغزیدن بود مع الواو لعابگاو کاغذ است مع الها لتره پاره پاره و ژنده و دریده
لبنه شخصی فربه و بزرگ بود لکانه عصب را گویند لانه بیکار و کاهل بود و جای مرغ
و موش را نیز گویند لابه فریب و عجز بود لاله شقایق بود و بتازی اما مشهور لاله
داغدار است و آن هفت رنگ باشد زرد و سرخ و سفید و دو روی و خطائی و شقایق
النعمان و شنبلید نیز گویند لونه گلگونه بود لهیله ابله و نادان بود لنجه خرامیدن
زشت بود لخته پاره بود لولیانه چاپلوسی بود یعنی فریفتن بگفتار خوش و بی اندازه
و فروتنی کردن لاشه لاغر بود لاغیه درختی است لخته بفتح شعله آتش لخلخه ترکیبی که
بجهت تقویت دماغ ترتیب دهند و لوی عنبرین آنچه معبود عماری لبخه کلمه
بریان لقمه خلیفه حلوایی است لشو بگذار و این جهان جیفه خو کرده لقمه خلیفه لقوه
بفتح معروف آینه حکما ساخته اند که صاحب لقوه چون در آن بیند صحت یابد تاج اثر
لشو تقویم ملک رای تو دانداز آنکه نیست اصلاح لقوه کردن کار هر آینه لکانه
بفتح عصب گوسفند که پر از گوشت کنند و بپزند لبنه بفتح مرد فربه و شیشه که غله خورد لوده
هرچه چرب و شیرین باشد خواه لقمه و خواه سخن و فریب و فروتنی لوشه غله کوفته

لهنه نهاری بود مع الیا لالای دردی آب بود که در ته ظرف باغیره لالانی زره پوش
جامه ابریشمین آب باران که بگل آلوده بود لیو پیراهنی که داشته زنان و لای آب
از ابجنگ حادثه سحر درید لای بضم خوره و خدام را گویند باب المیم مع الالف ماتابا باشد
مارافسا مار آموز باشد مالا نام زنی باشد که بر بالین عذرا آمد و پیداست که مرده است
مهرا فال نیکو بود ماما فال بد بود مرغوا همانا یعنی پندار است مرا بکسر با کسی برابری
کند و کاسه مرادف نیست معرا بفتح تازه و آشکارا ملکا نام مردی که فقیه مذهب
ترسایان بود موکیا گیاهی است باریک و بهم در پیچیده مع الباء مکیب بمعنی پیچ یعنی از
لنز آستی بگرئی همکش مادرب تازه بختی بود مهراب نام پادشاهی است مهرب بت بود مار
یعقوب نام مردی از علمای نصرانان ماه نخشب ماهی که ابن مقنع در کوه سیاه از چاه برآورد
چون ماه فلک فرو رفتی ماه نخشب برآمدی و چهار شهر روشن شدی و انرا ماه
سیاه نیز گویند مضراب زخمه و دوامی که کبوتر گیران کبوتر از آن گیرند و عقاب
مع الجیم مهراج نام پادشاه هندوستان است مج بفتح نام راوی رود کیست مرج
یعنی مرزبان مرغج قلعه است در حد سلطا در حدود هندوستان زمین مسج بضم زنبور
عسل و خرمگس را نیز گویند ملاج بکسر شاکی که در آن چیز بازی کنند میج ریوند چینی مج
گیاهی است که مستی آرد چیزی که ما مرا مع الخاء ماخ زر و سیم ناسره بود و مردم دون را

نیز

نیز گویند مخ بضم بکام سنگی که آب و آتش را بدان رام کنند و بفتح هنوز ناسره مشخ
مشق خط بود و منجنیق بکسر اول و فتح سوم سنگ فلاخن مع الدال مرد و میکرد بفتحتین بخس معانی
و عیش و طرب و بمعنی شاعیدن آمده یعنی عشرت کردن مانید یعنی همچنان کاری ندید و سخنی گوئی
و گفتنی بکند و بگوید گویند مانید مستمند اندوهگین مستمند مهند نام جایگاهی است در
هند که نمک سفید از آن خیزد مازید یعنی بگذارید موبد عالم و حکیم و دانا باشد و اهل کیش را
گویند که حکایتها از و روایت کنند چون فقیهان و مانند آن از گبران مینود نام
باده که بروزگار ضحاک بود معقود ریسمانی که در دنبال فسار است مجید جنبید مسبند کسی که
پای بند کسی شود و جای شوان درفت مشک بید عود قنبه بود مع الراء مندور بخیل و زفت بود
و درمانده و متحیر و محزون و اندوهگین را نیز گویند منادر شهریست نزدیک خش که
غلامان خوش روی از آنجا آرند مهر دو معنی دارد اول آفتاب دوم دوستی
مازندره و ولایت مازندران است مازه در دزد و تهمت زده بود میاورد هر دو نام شهری است
نزدیک چین و ختن بود و ملکه کشن پیوسته است خوبان از آنجا خیزند از غلامان دیگر آن
و نیز گویند نجاتیست ماندر زن پدر بود مشکین وفادار نام گلیست سفید خوشرنگ و بوی
خوش و بسیار برگ خورد دارد و با خرما بستان باشد ماخر خرابات بود مارافسار
آنکه با فسون مار را رام سازد و زهر از مار دفع کند چنانکه در اداب الفضلا مذکور است

واگرچه قیاس مقتضی آنست که را را حذف کنند **کس کر** عنکبوت بود **منـدور و مندو** بیدولت
و غمگین باشد بفتح اول و ضم سیوم طاس بود **مع الزاء مکماز** مخنث بود و بیرش **میز** آب
تاختن بود یعنی بول کردن بود و مهمان را نیز گویند و اسباب میزبانی و مهمانی کردن
مرز بفتح سرحد ملکت و نشستنگاه آدمی را نیز گویند و بضم مخرج آدم وغیره **موز**
ترکش بود و دیگر میوه بود معروف در مصر و موزکی چون پاشکابه بود **باز** شکنج بود که
بر شکنج افتد یعنی چینها که برهم نشینند و شکاف چون دیوار و آنچه بدین ماند و او را رور...
نیز گویند **ملاز** گونه رنگرزان بود که جامه بدان زرد کنند **مغیاز** شاگردانه بود
مژ کج یعنی مندرست و بضم مژه چشم و چیزی که هوا را تیره کند از قسم ابر و آن برای
بود **مع السین مرس** معروفست **میونس** پادشاه عظیم که بدرویشی افتاده و باز دیگر پادشاه
شده **نحوس** مرد فرزانه و حکیم بود **مدهس بکدنفس** نام پدر رواهی بوده **مهرس** نام پدر پادشاه
الیاس خزرست و هاون را نیز گویند **مس** بضم پای بند آهنین وغیره شهنامه **شعر**
هنر زان ایرانیان است و بس برارند شیر ژیان را بمس ربفتح قافیه شده در بیت
مغناطیس بکسر سنگ آهن ربا و بعربی با اسقاط الالف بود و بعضی گویند معدن آن قعر دریاست
و اگران را باب سیر یا لعاب دهن روزه دار بیالایند خاصیتش زایل شود **مع الشین مرهوش**
دیوانه و شیدا را گویند و مشتق از دهشت و در فارسی هم باین لفظ و معنی مستعمل

رایحی ق

مراش تی بود **منش** خوست بود یعنی تکبر و بزرگی و سخت بلند را نیز گویند **موش** درنگ
کردن در کارها **مرزکوش** بفتح از ریاحین است بپوش مرزنجوش است **میراش** آنکه باننگ (؟)
زند **مع الصاد مصنص** مرغ باخرکه پرورده **مع الغین ماغ** مرغی است مانند ماکیانی سیاه نام چنبر در آب
نشیند و آن نوعی از مرغ آبی است **مرغ** بفتح مرغزار بود **میغ** ابر بود **میتغ** مفاک و
ژرف آبه بود که در وی پای بزمین نرسد و بضم آتش پرست بود برملت ابراهیم و برملت
زردشت بود که او پیغمبر آتش پرستان بود **مع الفاف** کبرنام ستاره ایست **الغاف منجوق** اخگری
که برسر علم و چتر نهند انوری **شعر** بادت اندر خسروی سیاره با یکسر مطیع ای مه منجوق چترت
فدر کیوان یافته **مع المیم مطوق** کنایه از ذکر است **مع الکاف منک ومنکاک** هردو بمعنی لاف و تفاخر بود
مجاجک گیری باشد از ادیم یا چرم که سعتریان بدفعال ساخته باشند و استعمال کنند
بجای آنکه مردم حلق زنند **مغاک** گوی باشد در زمین یا در کوه چون چاه کوچک و هرچه
درافتد و گروهی ویرانی را گویند **ملک** دانه ایست از نخود کهتر که بپزند و بخورند و بتازی
ازا جلبار گویند و بادرها بجای کلول سفید فام و سیه فام و سرخ فام نیز گویند الحال ببلخها گویند
منجک شعبده که مشعبدان کنند چنانکه چند پاره آهن در نیم کاسه نهند و آب در آن
کنند و بشعبده آن آهن پاره ها را از انجا بر جهانند چنانکه قلم از دوات و سنگ از طاس
و مانند این بجلیها **ملک** بفتح زوبین وکمیدن و مزیدن بود **مغلاک** حقیر و تهی دست و درویش

ماک دارزنایست در هندوستان و دیگر معنی اتباع است چنانکه گویند خاک و ماک
میروک مورچه بود **موک** بنش بود **ملک** سپیدی بود که بر بن ناخن پدید آید و بعضی
گفته اند در ناخن بود نقطهای سفید **مجرک** بیکار بود و مسخره چه بقهر و چه بخوشی
مرنگ دندانه کلید بود یعنی چون خواهند که در را ببندند آن دندانها از بالا افتد و محکم
شود و پره قفل را نیز گویند **مشنک** نام دزد است **مازرک و مازک** پرنده ایست آبی بغایت
تیز پرست و از سر خواب نیز گویند **مرزبانک** بضم اول و کسر دوم دارو نباتست **مزوک** بضم
نام شخصی که در نهایت فصاحت و کیاست بود و در عهد قباد مذهب اباحت
اختراع کرده و چون نوبت بنوشیروان رسید او را با هشتاد هزار مرد که تابع
او بودند بقصاص رسانیده **مشکک** گوی عمیق **منک** علفی که از آن جاروب سازند
مانگ بوزن بانگ ماه **مشتا سنگ** سنگ فلاخن **منک** بفتح تارک و بیش اندام و در دلو
مع اللام مالامال طرفه بود که برچیزی کرده باشند از روغن وغیره **مغول** جعد بود
یعنی زلف سر پیچیده **ماکول** کلوبند و رسن را نیز گویند **مول** لفظیست که از برای
تاخیر و درنگ گویند یعنی بایست و درنگ کن و مول یعنی بایست و تاخیر و
درنگ بکن پس مول و هوش ایستادن و درنگ کردن بود **مومول** علتیست در چشم
مازل نام کوهیست در هندوستان **میوزال** نواییست که مطربان زنند **مکل**

کرات

مندل خط عزیمت که ... معنی ...

کرمیست که در آب بود که اگر کلو آید بگیرد در خون میخورد و بزرگ میشود چنانکه
بیم هلاک بود **ملول** شکم بنده و بزرگ مرتبه **مسلسل** نام خطی که حروفش بهم پیوسته بود
متزل بکسر یکم و فتح سیم دوک بود و بفتحتین منافع غزل و نیز نام دارویست
بضم گرز و کلو گوپال و نام درختی **منبل** بد اعتقاد **مشکل** در زوانهزان بود **موزه دکل**
درماندگی و دشواری و پابند بودن **موصل** شهریست که در آن مقام کنند
و قوتش بیفزاید و جنگ شاه سکندر در انجا واقع شده **مع المیم میام** رکیبست **مدام**
شراب بود **مع النون درم** سکه بود **شعر** و زان پس دگر کرد میغ درم همان میغ دینار بر پیش کم
مدینة الاسلام کوفه که دار الملک عراق بوده **مرکنجم** یعنی باد **ملجم** جامه ابریشم است **شعر**
بجای ملجم چینی مزه هوا بالین بجای اطلس رومی کمن زمین بستر **ملغم** مرهمیست **ملهم**
روغن که سوزند و مالند **مازریون** نام دارویست از برای استسقای زقی مجربست
مازبیا نام مردی که حصار سنکویه کرده است و بهرستون ... هزار مرد توان داشت و مانند
آزاد دوس کرده اند مردی او ... **شعر** بهندوستان نام این هردوتن بدرستی زمین
مرد و مازینه زن **مدن** کسی که بنشاط رود گویند میدمد **متین** کلکلی بود که بدان کوه
کنند **مخوران** چشم نکویی بود که اندک کرشمه داشته باشد نرگس شکفته را نیز گویند **مولیدن**
یعنی نابیدن و دیر ماندن و خزیدن و بار کردن بود **مکیدن** یعنی مزیدن **میزبان**

مهمان دار بود ماکیان مرغ خانگی بود مابون جیره را گویند مان بمعنی خانه بود وخان ومان
واتباع را نیز گویند ماه برگومان نوع است که جنبا کران میزنند مهنی جای آرام وخان
ومان وزاد وخوش بود مرغن ومر هر دو گورستان را گویند ماجان نام حاکمی چین در
قریه درمردشایجان مازن چوبک پشت آدمی وغیره وآنرا مازو ومازه نیز گویند
ماکان نام ولایتی که اکثر صلاح مردم انکا روسی است مجیدن بفتح جیم فارسی دیدن
وخرامیدن مخوان بفتح اول وسکون ثانی معبد ترسایان که دیر مخوان خوانندش
بنام بانی آن مخیدن بفتح جنبیدن مدین بفتح اول وثالث شهریست برساحل دریا
منسوب مزرکون الف مردی مرغ حق بلبل وداق وزند هواق ومراد بضم ها مراد قند
مزد دندان زری که بعد از ضیافت فقرا الفقرا دهند مزدقان شهریست در قهستان
شمعلت الباطلین دان وانگلک سکسق معن مردمی بود کریم وزاهد نیز لقب اوا
مغیلان خاریست مشهور وبعربی ام غیلان گویند مغجا بضم نام رودیست در غران
مغان ولایتیست بموقان شهران مهان بضم خوار وبکسر جمع مه بود مهران نام رود بسب
مردی صاحب کمال وجه بزرگ مهرگان ومهرجان شانزدهم روز از مهرماه مع الواد مینو
بهشت میمنو بمعنی محبت بود مشکو بتخانه وان موضع خلوت شیرین با خسرو بود مرکو
گنجشک بود میلاد شاکرد بود مسابطو معبدیست ترسایانرا مشکو بفتح کوتک خورد ماشو

کلیم

کلیم وغلبار مدلو بفتح شاخ آهو که جوکیان نوازند وحلقه او آهن است وکونا قوی است
باریک که زاهد نصرانیان در دیر زنند وحلقهای آهن بجنبانند مع الهاکه سکه کره روغن
باشد که از سر دوغ گیرند خواه از گاو وخواه از گوسفند منده ودراغه علطیدن بود پنهاما ده
کام بود یعنی حنک مارکزه شیر وماری که بهترین شیران وماران باشند ماله هرچوبان
بود که بدان تارهای جامها را هموار نهند وانرا از لیف کرده باشند موبه گرلیش بود
میلاده شاکردانه وفرد کانه بود مشته معلم جهودان بود مهینه ومه مهتر بود یعنی بزرگ تر
موسیچه مرغیست شبیه قمری سفید رنگ مشخته حلوایی بود صابونی درست وتبازی شاخی
خوانند تو در تو بود مغنده بضم چیزی بود برانداهم در گوشت بدید اید چون تار زنبیل وانرا
وشنبیل نیز گویند مشغولیه زن بدر روامی بود مسته طعم اشکره یعنی خورش شکره
موزه خامه طبعی بود ماچوچه دار وریزه بود که در گلو کودکان دارو بدان افکنند
مرنده کوزه آب بود منگله تره دشتی بود میزر میان زین بود مغلکاه جای خفتن خوابست
بود ازان هم چهار پایی مجیده برقفا آمده وچنده که در جامه افتد گویند مجیده در
افتاد مزه طعم ولذت بود مژه هدب چشم بود وبتازی مرخشه نحس بود مشانی توزه باد
مارمهره مهره است که دفع زهر کند شعر چون مار مهره خواستم از حقه لبش در
تاب رفت زلفش پس مهره ماه داد مارابه قبطیه که از ولایت یمن بود کیمیاگری میدانست

وحمامی است اربابا کیمیا راکه منسوب است بدو وانرا حمام ماریه نیز گویند ماشوره ریسمانی
که بر دوک رسیده وانرا اتباع وجوشه ورغونه وکبسته نیز گویند ماشه انبر وتبارسی
کلبتین گویند عامل یزدجرد سیوم که کسان او چون یزدجرد را لابد ازانهزام خفته
دیدند حقه کردند مجوبه چوبی که پیش در نهند مخده بضم اول وکسر دوم فرزند عاق وجنده
مراغه غلطیدن بود مرواز خانه خانه که مهره زر درازان شوانده بیرون آید وانرا شلدر وشدر
نیز گویند مرزه ومرزه چراغدان بود مرسله گلوبند مردم مشتی ارزند وبجت کلاهی کریبان
پنبه اکین بود مسکه روغن نگید است وبعربی عربیان وخاره شعبدان وسنجه کان ود
وشترا انگاران را نیز گویند متواضنه جنسی از پیکان تیر ملقم کفچه اهنین بود مورچانه ومورداغ زنگی که
آهن را ضایع کند وآن خوره آهن است شیخ سعدی گوید شعر آهنی را که موردانه بخورد
نتوان برد ازو بصیقل زنگ مره انبور بود مر بفتح که حرف نفیس است در فارسی شهنامه
شعر سرتاجداران فرو شد مرز که مرتاج باد ونه تخت ونه فر مهرگیاه گیاهیست که هر که
با خود داشته باشد در نظر مردم عزیز ومکرم بود مهواره بفتح مشاوره که ما هیانه گویندش
مع الیا مانه موضع جادوان باشد چون بابل وغیره مانه نقاش معروف مدی بمعنی مدد
باشد موری تنک کاریزها بود که از سفالین کرده اند که اندرو برزمین گذارند ودرهم
پیوسته دارند تا انجا که آب زنند متواری پنهان گشته بود منی تکبر وحماقت بود مهری

قلم

قلم وشمشیر شعر یارب آن نقشبند مصری چیست که بود با انامل تو قرین مدایخ بکسر نام
نوائیست مولی نام ازنامهای چنگ که مینوازند مای شهرمرغ عیسی پرنده ایست
که شپره گویندش وگوش دارد وچون موش ومقعد ندارد ومیزاید کمراز دهان یا لقبه
دیگر زاید بالش از پوست وانچنان بود که حضرت عیسی بدین صورت مرغی از گل کرد
وبفرمان خدای عزوجل حیات یافت وپرید چنانکه از نظر مردم غایب شد وافتاد ومرد
وحضرت جل عظمته شبیه انرا خلق کرد وامروز شپره مشهور است وانرا بیوازه
وخربور وخربیوار نیز گویند شعر چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست چه اعمی را تواند کرد
کرد بینا اما بجانیارد واین منافی عدم مقعد است مومیائی دو قسم است معدنی وعملی
انست که در اصفهان ودارابجرد وبعهد فریدون ملک پیدا شد تفصیل انکه روزی
فریدون در انکوه دشکار شده بود یکی از اساوره کیش کوهی را تیر زد وشب
هنگام دست ودادن بران دست نیافت وکبش در شکاف کوهی متواری شد اتفاقا
دران شکاف آبی متقاطر بود کبش ازان آب خورده زخم او به شد ومردم انکه چون
برکبش اطلاع حاصل کرده انرا صید نموده ونزد فریدون آوردند وکیفیت عرض نمودند
ملک حکمارا جمع کرده خروسی آوردند وعضوی از اشکسته انرا ازان آب دادند خوش
شد پس انرا در حیز ضبط درآورده حاصل انرا بخزانه ملک می آوردند تا حال بهمان قاعده

منبعا می کنند اما علمی در میان فرنگیان است چنانکه کودک سرخ موی را محافظت کنند
تا سی ساله میشود انگاه ظرفی سنگین که ادمی دران گنجد پر عسل میکنند و ان شخص را دران
نهاده سرش را استوار میکنند بعد از صد و بیست سال همه مومیائی میشود و این قسم از کانهای نفیس است
باب النون مع الالف نیا پدر پدر یا پدر مادر که ازا جد گویند و عم و خال و برادر بزرگ را
نیز گویند نوشاد نوشاک هر دو نام ایست در کیش گبران و از مذهبی بمذهبی شدن نوا پنج
معنی دارد اول توانگری و سازکاری دوم سپاه سیم ساز خنیاگران چهارم پرده از پردهای
موسیقی پنجم بمعنی گروست و از ابوبکر رهن گویند نغمه نوا است نغمه عنقا نوا عنقا یعنی نو زریم
نیوش بکسر نهیده و یاد گیرنده مع الباء ناب خالص و بی غش بی آمیزش و دندان بزرگ مار و
و فیل را گویند و دندان پیش گراز را هم ناب گویند نشیب پست را گویند نهیب ترس و بیم بوده
باشد مع التاء نهمت سخت و خود شعر دشت آفت بدو چگونه رسد که دران نیم دست ...
نوبت محال و فرصت و نقاره که در اوقات شب و روز میزنند و در عهد سکندر
سه نوبت بود و سنجر از ان پنج نوبت کرده است آینه سکندری شعر چه بنیاد نوبت سکندر
نهاد سه از وی شد و پنج سنجر نهاد مع الجیم نخج گیاهی بود بدبو که خاک زمین بدان
روئید شد و بروب نشکنج فراگرفتن بود بسر ناخن از اندام تن و روی کسی چنانکه
درد کند و بتازی ازا و قرص و غرش گویند نغج کسی باشد که در وقت سخن گفتن آب

از دهن او فرو ریزد نخ یم باشد یعنی بالاپش آب و رزمی آب را نیز گویند شرنج
داستان بود فرنجخ کارس بود یعنی عبدالجبک فرنج بفتح لیلاب و آن پنج ندارد مع الحاء
نخ بدو معنی است بکار بلوی رومی و جامهای گرانبها و شطرنج و طمنغشه یعنی نهالها خرد
که بران نشینند و صف سپاه شعر نه بکوه پیدا نه بدریگ و شخ ز دریا بدریا کشیده
نخ ناخج سنانی بود که سراو دو سوراخ بود مانند رو بین مع الدال نوید مژده بود و خرام را
گویند نوند پیک و اسب تیز نهم و باد و پای و برزین بود و تکاور و بار پاره همه پیک
نژند بمعنی اندوه است اول نبه درخت باشد یعنی اصل وی و دوم بازی معروف است
نماد نموده بود نژاد اصل بود و اهل نسبتش نیز گویند نژند اندوهگین بود نهاد رسم و آئین را
گویند یا بنا نهاده سازند یا قاعده که بنوده باشد نهند نبرد رزم و رزمگاه یعنی جنگ و
مبارزت نشکلید نشان در خت سرناخن باشد و گشت فلک ناورد رزم و جنگ است میان دو
تن از آدمی و غیره نارونده نارون بود ناهید زهره بود داد را بیدخت و زادر نیز گویند نارید
یعنی چیزی با ارکسی برسید نیازمند حاجتمند بود و حاجتمند مشترک است میان فارسی زیرا که حاجت
تازیست و مند فارسی نورد و ناورد در خورنده باشد نارد بفتح کفی که بر دو آب افتد نارکمند
انارستان بود ند کشته که بر آتش نهند بجهت بخور نشید سرود و سرود نیفشیاد اسم بمسمی
در آنچه قابل دیدن نباشد تمول در آتش افکند بیقرار ساخت چه نعل اسب بر آتش نهند سحر

وافسون کرده بیقرار شود نوشاد نام ولایتیست نهاوند نام شهر و نونیست پرخوب مع الرا
نامار اشتابود و گرسنه یکروزه را گویند و دیگر بمعنی کاهش و کبه خشی نیز آمده است نهار
عظیم و بیکرانه و بسیار بود از هر چه باشد نخار بمعنی ربود یعنی کلکوبه نزور کارگری بود نوار رشته
بود و پهن که بر خیمه دوزند نهور بفتح نه گستن بود نخجیر شکار بود نهار کاهش و کدار شی
تن بود نالکذار و نالکار هر دو بمعنی استلا بود و از بسیاری خوردن نسر سایگاه بود یعنی سایبانه
بر سر کوه از چوب و خاشاک نژغار بانگ و نعره بود نوبهار معروف و خانه بزرگ که در بلخ
برامکه بنا کرده بودند و دیبا پوشیده بودند انوری شعر ساحت زیب قندها ربرد
صفدرات بیج نوبهار بکند نوشادر کوهیست در ماوراء النهر که دود از ان بر میخیزد و
نوشادر از انجا آورند نافور نای بزرگ تمام پر دار و واخچ از دو وا گویند نخجر کمین بود نسر
بفتح کرکس بود و بمعنی سایه کلاه بر آمده است نقطور نام مردی صاحب مذهب ترسائی
نعمه ابن منذر نام پادشاه جزیره عرب نغمة المصدر در دسینه طهیر شعر ولیک از حوادث جهان
کلوگیرست که هست دم زدنم جمله نغمة المصدور نهار بفتح کار بزرگ و هر چه بسیار عجیب
نیلوفر باشد گلی که از دریا روید و با آفتاب سر از دریا برآورد و با آفتاب فرو رود گویند
مرغی بر روی دریا میگردد که وقت غروب در میان نیلوفر در می اید و صباح که نیلوفر سر
برارد دهان گشوده شود آن مرغ بیرون آمده بپرد و شب در آب هیچ رفت میکشد

نمور بزی بود که نیو باید است مع الزا نماز پیش روز مره بود یعنی بزی باشد که در پیش گله
رود و بتازی قابل گویند و سردار ان را و پیش رو از انیز گویند نیاز دوست و تحفه و حاجت
بود نخز بکتن کاه بود ناز کرشمه بود نغز بمعنی لطیف چست و خوب و چابک و نیکو بود نوز
بمعنی هنوز بود و نام درختی نخچیر بمعنی پیچیدن بود نواز نوازش بود نژند نارنج درختیست مانند
سرو و بار او ترنجی بود کوچک و بعضی گفته اند درخت نارنج است والله اعلم مع السین نگس بمعنی
انگورست نرس توس قنج بود نش پوز بود یعنی گرد اگرد دهان از بیرون بود عبارت را
نیز گویند نسناس جانوریست چهار چشم سرخ روی دراز بالای با سبز موی که در حد
هند بود چون گوسفند ان او را صید کنند و خورند و بعضی گویند دیو مردم که بیکپای بر
جهند و زنان عرب پخش گویند ناوک عباد شخانه مجوس ناموس نوامیس الهی احکام ملائکه
مقربین و ناموس اکبر جبرئیل و حکمت و غیرت و راز دار مع الشین نخش بمعنی کوشش کردن و
شنودن بود ناغوش سر در آب فرو بردن بود نوش عسل بود و بمعنی وامدن و پوشیدن
نیز آمده است نیایش خواهش بود یعنی آفرین و دعای نیکو و تضرع بود نکوهش ضد ستایش
بود بمعنی ملامت و سرزنش و مذمت کردن بود نشش بفتح سایه بود نافجوش دارویست
که به ها الطفال را دهند مع الطاء المنقوطة آلت تناسل را گویند مع الغین نطاغ قدحی باشد که
از ان شراب خورند نوقانغ نام شهریست نفغ تنگ بود نغنغ تغاری یا چیزی که بدان

غله بپایند یعنی کیل وانرا قفیز کویندش و یکی از و چهار خروار بود با وراء النهر مع الفاء نوف
اوازی بود که در کوه یا در جای دیگر کنند بعینه همان اواز باشد و بتازی
انرا صدا خوانند و سک که شب آواز کند کویند می نوفد مع القاف نهر ایلاق رودیست
عظیم که از ان هر که غسل کند چون بخواب رود محتلم شود و معلوم نیست که در کجاست مع
الکاف نوک عروس بود و عروسی را نوکانی کویند نلک کشته آلو بود و آلوی ترش کوهی را
نیز کویند نیرنک نقش و هیولای هر چه باشد و نقاشان چون نقشی بکشند اول نیرنک
کشند و بعد از ان نقش کنند و افسون و حیلت و جادوئی را نیز کویند نارنک نارنج
بود نغوشاک جهود را کویند و کسی که از مذهب کبر انست و برملت ابراهیم باشد نرک
جوی که آب بجوی دیگر در دید نیک زه آب بود نیم لنک کاندان کویند که قربان باشد
نواک تیزی قلم یعنی سر قلم و سر مژه چشم و سنان آهنی که بر بینی موزه زنند جهت
محکمی انرا نیز نوک کویند ناک بر وسیت یکی آلت لفظیست در ان نون و الف
و کافست که در اخر کلمه اسماء لغت در هر جا که خنده ناک و غمناک و دیگر مشکی بود
مغشوش بجکر سوخته یعنی بجکر برشته و عنبر کافور و هر طیبی که بود و بعضی کویند نک مالکی
و معنیست یکی عدس بود و دیگر جزویست از اجزاء کتاب کبراش و همچون قران سوره
وانرا جزو و حزب خوانند و در هر ورقی نشک درخت ناژو نوژ بود و نهنک [illegible] بود

یعنی

یعنی تا از نونک زعرور بود بتازی و آلوچه نیز کویند سرخ بود و زرد نیز باشد و در کوه
روید از درخت نونک هم دام و هم دهم تله را کویند و معنی سپند سوخته نیز امده است
که بر بنا کوش طفلان بجهت چشم زخم مالند و از الام نیز کویند نشنک نشست که بتازی
یماح کویند و در دریای نیل باشد و مردم را بکشد و فرو برد ناجوک نام مردی از زهاد
و ترسایان نانک جماعتی از مردم منسوب که در دین راسخ نشسته باشند نستاک بضم بجای شکم
ناصیه دار ژان ملاکه وزهاد و عباد نتاک نادان و ابله و حرامزاده که او را اسند و
سندره و بچه کوی نیز کویندش نشنک بکسر تین قرص دارو نمک بکسر دانه شملیت نک
بضمتین چیزیست مشابه تبید نونک و نژلک تیهو بود نلوک نشانه تیر بود زک بفتح بره
که بجهت شکار کشند و زنند و انرا ترکه نیز کویند نبیل ماهی بود و آلتی که بدان خرما
کیرند از درخت خرما و چون قلاب بود و قلاب ماهی را نیز کویند نهال شاخی بود نیز
و تر که از بیخ درخت خرد بر جهد و کویند درخت خرد نو نشانند نال نی باریک بود خواه
و کویند در میان قلم است قلم نیشکر و مرغکی خرد نول نس بود یعنی کرد کرد دهان
و معنی منقار و مرغ و کردن صراحی و امثال اینها نیز آمده است نویل مشابه بود
بعضی کفته اند چکاوک است که و سر انکشت و ناخن اندام کسی کردش چنانکه بدر داید
و انرا بتازی قرص کویند و ترکی چمچی و بکرمان ترنجی و باصفهان لشکنج نشل

نشل در او کیش بود از جار نخچیر وان بخچیر بود نکل نو خواسته بود که هنوز خلعتش
بر نیامده باشد نفول پوشش سر زنان که سر با بپا زنند مع المیم نغام چیزی تیره و کردناک
و زشت مثال بود تهم بزرکی و همتا و قامت بلند و سخت ضخیم بود نرم مسیح باشد
که روی زمین کیرد که بتازی صناب بود نیم آنجا که آفتاب نیفتد نشیم آشیان و نشیمن
مرغان را کویند نظام یکی از ملوک کریم که مروارید در رشته کشیده و شوربختی کار و کسی که کار
بد و راست شود نیم مرکب کرده مرود نر مرد نام سخن چینی بود مع النون نوان بدو جهتست
اول شخصی را کویند که چیزی میخواند و می جنبد و یا در فکر و اندوه جنبشی میکند و دیگر
اسپی را کویند که رنک او میان زرد و بور بود نامون یعنی ناکاه بود نازنین معشوقه باکرشمه
بود نکون معروفست نارون سنبل رومی بود و ان زرد خام بود و نام شهریست
در دار المرز نافشیدن از جهان کامی ندیدن نخچیرکان نام نواییست نسیدن بفتح نهادن
نشر طفلان خطی که بر تخته طفلان نویسند خوشنما را نمین موزن چنین که زهیر را دفع
وانرا زبان و ناخوار نیز خوانند نقدکیران رشوه خوران را کویند نکران بکسر منتظر
و جنبنده بد کونه کردن نکوهیدن نزد کان و عطاء شعر نیز امده نمونان سبدی باشد
که از چوب بید بافند نونیتی هرم یا دشاهزاده بود نهیدن بمعنی اندیشه کردن است
نبازان حاجتمندان نان شکیب آن نانی بود که از جو و با قلی و نخود و کندم و هر دانه

بکا

نیکجا جمع کرده بود نژکان بفتح دشنه بد و دم که ایشان شوخ چشم را کویند نون یعنی اکنون
بود نغزین خدا آفرینست یعنی لعنت نسرون و نسترن هر دو نسرین را کویند و ان کلیست
سفید رنک و خوشبو و مشکین و کلزار را نیز کویند نوژان نانی بود بسهم نسرین کل بد شکل
بود نشیمن آشیان یعنی جای و مقام مرغان بود نسیان مخالف بود بهمن سر دیک و چین تنور
بود نورخیا شکفت و ظرفه و نو پدید آمده بود نمرون چوبها بود سخت و بیشتر راست بود
واز و پیشه دران دست افزارها سازند و او بر شکل خیار بود مع الواو نیو مرد دلیر و مردانه بود
نیرو زور و قوت و شوکت بود نبو بیشتر بود نکو نکو هر دو معروفست لسنو کنده دهان بود
ناو بسته چوبین بود یعنی ناو و ان لاک باشد که از ان کل کشند نازبو کل انار ناو نازبو
چوبک پشت در و خسته خرما نکو و نشو هر دو بواو فارسی چیزی که هیچ درستی در و نباشد
و لغز نیز مع الها نبخته فرومانده و عاجز بود نره بود و له و له نوخه آواز بلند باشد
نوند زشت باشد و نمودار چیزی را نیز کویند نکوهیده عیب کرده بود و بتازی خوانند و
مذموم بود نستوه ستیهیدن یا ستهید بود چه در جنک و چه در سخن و چه در کارها نشکوه دست
افزار کفشکران و موزه دوز بود نبیره پسر پسر و پسر دختر بود نوده فرزند عزیز بود نائره
سه معنی دارد اول آب چکیدن دوم نی باریک مجوف که ماسوره سازد جولاهه سیم
چوب مجوف که انبانچه محقنه کنند نیوشه کوش فراداشتن بجای نیوشیدن چیزی بود

لذکسی و یعنی گرلیتن در گلو نرم نرم نیز آمده است **نوسر** قوس قزح را گویند **ناله** او از یار
نوجه خراب بود و سیلاب را نیز گویند **تاله** بجای منیت شاید گفت **نخله** نعلین باشد
و عصا را نیز گویند **نبرده** مبارزت و جنگ بود میان هم تن **نونده** تیز فهم بود **نوده** فرزند
فرزند بود یعنی نواسه **نهاله** جای بود که در کوه کنند صیادان از برای صید گرفتن
تا نخچیر ایشان را نه بینند و از کمین گاه صیادان خوانند **نیاو** برنو یعنی میوه نو هر چه
رسته و نو رسیده بود و تازی باکوره گویند **نانه** کلچه و نان سفید بود **نوبه** ولایت
نوزده تیر آهن بود **نوسته** گرانه که در گلو مانده گره اید **نوشینه** باده شراب خوشگوار و نوشنده
موسیقی **نهیله** کلمه است و آنرا فیله نیز گویند **نشیمه** پوست لجام پیرسته که آنرا سپرم
گویند **نغوشه** دل کسی از هم شکستن و کسی را دل دادن از اضداد است **نغوله** زلف بود
نغایه درم ناسره **نغدشن اژه** جهان را گویند **نوجسته** باغ نو نشانده بود **نواخانه** زندان بود **ناخنه**
پوست که از گوشه چشم ظاهر شود و تمام چشم را فرو گیرد و در تسهیل دیدن مانع است
دفع مرض را **نانژه** زبانه خیال **نخکله** جوز **نتره** بفتح و تشدید کدای بی شرم و درشت
و قوی و در صف شیران و دلیران استعمال کنند **نزره** هر سقف و جای مرتفع **نوکواز**
بسیار گوی **نژده** زیور و آرایش **مع الیا نهالی** است که بتازی مطرح خوانند و بر صدر
مسند نهالی افکنند و دست نیز خوانند **نهاری** طعام ناشتا باشد یعنی کم مایه طعامی

که پیش

که پیش از طعام تمام ما بخورند و گویند نهاری کنیم تا دیگر طعام برسد و نهاری از آن
سبب گویند که ناهار بوده باشند که این طعام کم مایه را خورند **نارای** منکر زشت
بود **نوداری** صلوه شتر و شاگردانه بود **نیوماروه** یعنی فرو بردی باشد **شهنامه شهر** اگر مرگ مردم
نیو یاردی زپیر و جوان خاک بسپاردی **باب الواو مع الالف** **واد** بزرگ بقدر و بلند بود بهمت و مردم را
گویند **والا** هر است و **والا** گهر است **ویرا** کم شده باشد چنانکه کسی را گویند ویرا کردم یعنی گم کردم
و یعنی نابود چنانچه گویند سبکبار و نیکو او سپید یاد سپید **واد** **اسپنا** و **اسپتا** هر دو تفسیر زند
باشد و سپید و آن صحف ابراهیم است **وسپا** حاجت **ویرا** بکسر اول باید گزیده **ورقا**
کبوتر خاک رنگ **ولد الزنا** فرزندی که از سفاح حاصل شود و پدر گم شده و امثال آن
مع الباء وجب بدست بود که شبر معرب اوست **مع التاء وخشت** چهارم روز از موزدیان
ورت بعضم برهنه بود **ورغست** گیاهیست خورند **مع الجیم درج** بزرگی بود **درتاج** نیلوفر **دناج**
جائی بود که انگور از آنجا رسته بود **وریخ** سمانه خانه بود **ویلانج** حلوا بود **ونج** گنجشک را
گویند **ورنغج** مار رزی بود یعنی ماری که در باغ بود چون بگزد زهره و زخم او کار کند
دیرج دارو است **ورشج** بفتح پرنده ایست که آنرا فرج ورده گوشم گویند
پیر سمانه و سلوی گویند **وارج** ریسمانی که بلند ببندند و در آن نشینند و باد
گیرند **ورنج** زشت بود **مع الحاء** و **سنخ** بمعنی چرکست **مع الدال** **ومند** لبستد بود که بازی

دندانها یا جو مروارید بود وشباشتا دوید هرسه بمعنی بسیار است ورزرود ماوراء النهر را گویند
وید تیز بمعنی دید بود یعنی گم شده را گویند والاد عمارت رنگین وردانا حکم و بجد و
انزار و نیزه گویند ورستاد وظیفه بود مع الراء وخشور پیغامبر ورزکار برزیگر بود وزکر پوستینی
دوز باشد و رود را نیز گویند وار مانند و شیوه و نظیر و عادت و حساب
وزیر زر و چوبه که زر بر نیز گویندش وزیر معروف مع الراء خوک بزرگ دندانها بود ورز
نام رود ماوراء النهر وریاز ولایتی است ونکز دانه انگور است مع الیاء وریس چوبی که
در بینی اشتر کنند وبلیس نام حکیمی است مع الشین والیاء وشی شبه ماند شهری منسوب بجوبر ریان
و بگانه که از اطلس و تنسی و دیبا و شنی نیز گویندش وغیش بمعنی بسیار و انبوه بود از اهل
و بیشه و درخت و اخبار و غیرها وخش نام شهری است در ترکستان و ابتدا کردن کار را
نیز گویند مع الغین ورغ بند گاه آب بود که بچوب و خاشاک راه آب ببندند و آب را
بجای دیگر برانند و بتازی ارزاسکو خوانند و دیگر جانوری است که در آب بود و از او
مسکل نیز گویند وقرغ آواز بانگ وزغ و چغز بود ولیغ بفتح شعله آتش بود وروغ بضم
اروغ بود وازغ آنچه بران بندند مع الفاء ووف بلبل را گویند مع القاف وواق درختی است که در
هندوستان می باشد بس عجایب بار او بهارش مباشد و شبانگاه خزان بگیرد
و برگهاش بصورت مردم بود چون روز شود بر برگهاش در آفتاب افتد و چون شب

دود برزد

دود برزد وثاق بفتح بنده و بکسر خانه وشق روباهی که پوستش را پوستین دوزند و
برکنند وشاق بضم خدمتکار و غلام ساده وبیت وشقی ده که در برش گیرم یا وشاقی که
در برم گیرد وقواق کوهی است و در آن معدن زر است و در آن حدود چندان زر بود که
قلاده سگان را از زر کنند و آنجا بوزینه بسیار بود و بوزینگان را خدمت آموزند
چون رفتن خانه و هیزم آوردن و در آن کوه درختی است بار او بصورت آدمی و دیگر
صورت حیوانات سخن گوید و چون از درخت جدا شود بمیرد و سخن نگوید و بخندد و
آن درخت را نیز وقواق گویند خاقانی بیت بسی نماند که وقواق در زمین ختن سخن
سرای شود چون درخت در وقواق مع الکاف وسلک سه معنی دارد اول حلقه چوبین
که بر بار بند بود دوم تخمی است که زنان در داروی فربهی کنند عظیم نرم بود و لعاب
بازو به چون بذر قطونا سیم دم آب بود که بار خورند و نیک رز بود یعنی تاک ورکاک
رخ مردار خوار باشد وشنگ میل جلاجان را گویند ویک بمعنی وادی بود و بمعنی
بمعنی وکیک گویند و شعرای فارس بمعنی طوطی لک گویند ودیک بمعنی دعای نیک
آمده است و ویک بمعنی دعای بد آمده است ورودک بضم اول و سیوم چغز بود
ورشک درشک بز کیسه دار بود وشک پای افزار چرمین را نیز گویند ونیدانگ ناقه را
گویند وژنگ بضم کاف فارسی پیوند و آرایش جامه و پوستین که انزا فراویز نیز گویند ونگ

بفتح گدا و تهی دست سوزنده بیت ما از شمار او ز میانیم تنگدست کز معصیت توانگرد
وز طاعتیم ونگ مع اللام ویل ظفر و نصرت بود و هنگام یافتن کاری برآید
وال ماهی درم دار بود ونگل ابله بود و پد اندام یا وال معروف است وژدل
بضم و فتح شور بود ورگال بمعنی نکالست مع المیم وشم بخاری که از آب گرم خیزد
وام معروف است مع النون ورفان شفیع را گویند بیت وادم بده و گرنه کنم جان خویشتن
مع امیر نزد تو ارم بورفان وارژون بدبخت و بدفعل و شوم و نحس و برگشته هم اندست
وارن بندگاه دست بود میان بازو و ساعد که از ابتازی مرفق گویند وثیرگان یعنی
خاصکان واران بسکون میم گیاهیست که از چینی آرند وام حصه خاک که در بدن
موعود است در ستان و نه بود وردان بفتح و تشدید شفیع بود وهن خواب سبک بود
ونگریدن بفتح جست و جو کردن وشکلیدن جلدی نمودن در کارها ویدین بفتح چار چستن
بود مع الها وثیره چیز آمیزش و پاک و خالص چیز همتا و خاصه بود وسکاره تباه بود
وشیاره گسترده بود وسمه رنگ سیاهست ورده برج کبوتر بود والغونه گلگونه بود ویله
بانگ عظیم بود یعنی واویلا شهنامه شعر چو رعد خروشان یکی ویله کرد که گفتی ::
بدرّید دشت نبرد ونانه نان کرده بود وزره برزیگر بود وارونه نمودار چیزی را
گویند خواه نیک و خواه بد واله شراب بود وچشبه چیز قیدرا گویند وریشنه سرگوش

بو

بود چون چادر و غیره هرطه مهلکه و دشواری و چیچه بود هباده بکسر بمعنی بالش است
هسکنه وهشکنه عورت مرد بود وهشیجه بفتح جوشن است همانه بمعنی جراحت است ::
هلوله شور بود مع الیاء هتی و هتّی بکسر درخت خربزه بود هسنی و هسنی هر دو یک
معنی است یکی دو زن باشد که هر دو یک شوهر دارند و یکدیگر را هسنی خوانند
هاسپی درمانده بود هزیری جنسی از انجیر است هکوانه بفتح هرایج بود ملت
ثمر قندیان باب الباء مع الالف هویدا روشن است یعنی تخت و پیدا و بتازی قسطا گویند همانا بمعنی
پنداری است همارا همواره و همیشه بود هستانتا جادو و پیها بود حمایل و حرز را هم گویند
همتا مانند هرا سرافسار بود هیلا باشه بود هه بمعنی انیک بود هنجا بفتح
بلات بود مع الباء هب بگذار بود هرب ترسیدن بود هبوب بمعنی دریدن است مع التاء
هلوت چرم موزه بود و کفش و چهار چنبه و کفش پای افزار را نیز گویند هفت درهفت
زیب و آرایش هفت کانه حنا و وسمه و گلگونه و سفیداب و زرک و غالیه و سرمه
مع الجیم هیلاج منجمان دلیل عمر دانند از این کلمه هندی است در فارسی مستعمل است
هنج بفتح راست کردن علم یا نیزه یا چیز با مانند اینها مع الخاء هنج بمعنی کشیدن بود
هیدخ اسب نوزین بود و تند و جنگ و نافرمان بود هزارمیخ خرقه که پینه بسیار
بر او زده باشند مع الدال همخوند بمعنی خندست هندپد کاشنی کاسنی نیز گویندش

معرب هند باست هندچان بود که گویند که این قوم با ان قوم همتا زنند یعنی هم‌بازند
و ماننده‌ان هیربد بکسر قاضی گبران و جهودان بود معرب هربد بود هماور همتا بود در جنگ
هرمزد بضم اول و سیم مشتری که ستاره ایست سعد اکبر برج قوس و حوت ازوست هفت صید
هفت کشور هفت مرد اصحاب کهف را گویند هنکاد و هنکا د تندی بود هیرمند رود و ولایتست
نیمروز بود مع الراهنجار راهی بود که جاده نباشد هار رشته بود و مهاره بیست که بینی شتر ا سال
بیرا کند هیرپر پرچوب شکو بود هیر بمعنی نخست هیر بکسر آتش است هیکر اب
سیاه که خوراسب بخی زنند هزهار دندان زنبا د ته هودر زشت هیر همگنان هندور کنابکی است
مع الراهیز چیزی بود مخنث هارز یعنی بدان بزبان سپاهان هرمزنم ستاره ایست
مشتری و پسر انوشیروان و قلعه مبان دریا مجازی بندر عباسی که حالا اینرا نام شناور است
هارز دریخن متحیر و فرد مانده و خاموش و حقیر بود مع الیهنیا هرس بیم و ترس هاس همان معنی دارد
هرس نام مردیست که بربط ساخت مع الهنیا هرش هراشی و کردن بود هوش به معنی آمده اول
بزبان پهلوی هلاک بود و دوم بمعنی جان سیم یعنی خرد هش مرغی است مردار خار هیش
چوبی بود که کاو آهن بر سر او کرده باشند مع الهفت کارگاه جولایان بود مع الکاف هفلوبک نبات النعش
بود بتازی فارسیان اورا ایلک گویند و پیوسته پیدا بود و هفت برادران نیز گویند هنفرنک
کلات در هندوستان که هفت رنگ دارد هبک کف دست بود هباک میان سر بود

هراک

یعنی تارک هراک کسی بود بسیار که بزبان رود و فریفته شود و ابله و بادان را گویند
هنک شش معنی دارد اول نگهداشتن دوم بمعنی هوش سیم بمعنی نادانه چهارم
بمعنی شنک آمده است پنجم آنکه خورند ششم روز بود هلک نقطه بود یعنی ابله و سوزیرا
نیز گویند و هلاکت و چرخ کو از چوب و خاشاک سازند که بر روی آب نهند هسنک
غله فشانه که بدان غله براندازند تا از کاه جدا شود هکک بکسر سلسله بود که بعربی خوانق
گویند هیرک بچه نر هزنک هوشنک نبیره کیومرث و پسرزاده را نیز نبیره گویند و متعرض
بیکدیگر شدند مع الالال آرام و قرار بود همال همال هر دو لفظ بمعنی انباز بود یعنی یار و شریک
و همتا و مانند و کسی که دوستی کند با کسی او را نیز گویند هیکل تباری هیات گویند
یعنی صورت و تنه مردم و بتخانه و بهار خانه را نیز گویند بزبان پهلوی و حمایل و حرزرا
نیز گویند مع المیم همدم یکدل بود هرم پیری بغایت هوم از خویشان فریدون
که افراسیاب را گرفته در کوههای اذربایجان نزد کیخسرو آورد هیم هیزم بود
مع النون هیون شتر جمازه را گویند همایون فرخ و میمون و مبارک و خجسته همه یک معنی دارد
هین به معنی است اول شتاب بود یعنی زود باش و دوم بمعنی سیلست سیم بمعنی کفی است
همنشین عتاب یعنی هامون صحرا و نشیب و هامون برادر پیران ویسه و دامن کوه هاون
قاصد بود هزیدان بگرستن و گرستن بود هان بمعنی هوشدار و اکنون بود هرین لشدید

آورده است هرزمان هرزمان هشیان بلکون سیم گل خیری که ببوبه خلقی گویندش همکنان
کافر مردم همیدان اکنون هراسنجاب گون ابرفام بود هرخش بیرون کشیدن و آمدن و پیدا
شدن بود هوشاندن تشنه شدن دواب بود هشیار زمین شیار کرده و کلوخ هیدن فرو
گذاشتن بود مع الواو هاود بمعنی فرو ماندن و حیران است هو بفتح چرکی که از جراحت آید
هریو شهر هرات هلیو سبد بود مع الهاء هماره منزوخسته مرادف است
و همیشه بود هم دانه بیمارستان بود همده بمعنی حق باشد هرآینه بمعنی ناچار و لابد است
و هم دیه نیز بمعنی دارد هرینه چرخ بود هرزه بی فایده هخسته درمانده بود هوشانده حیوان
تشنه هیوار کتف همسراه همراه بود هرآینه بفتح و کسر آنچه بدان مرد میر سانند و صورت
مهیب که بر کناره عرصه زراعت نصب کنند برای توهم وحوش را هراره آلتی از حلویات
بود هزارچشمه مرضی باشد که ببوبه سرطان گویند نقطه زیور و آرایش بود الیاهی یعنی خانه
بود و بمعنی بارگاه نیز در نسخه دیده ام هامی بمعنی سرگردان است با یاهای سوز
و غوغا هری بضم کشت زار که از باران آب خورد هکوی بفتح شراب و تردد
همای بفتح گردون بازی و بضم مرغ استخوان خوار هواجوی طالب بود باب الیا یغما نام شهریست
در ترکستان و تاراج را نیز گویند یادا یاد آوردن بود یارا زهره و قدرت و توانائی
بود یلدا شب اول زمستان بود و آن یازدهم شب جدی بود و نهایت شب است

و گویند

و گویند شب آخر قوس است و آن درازترین شبهاست الیاب تیر بود تیب کباب است
بر مثال اسفناج یوب بساط و فرشی که خانه بدان آرایند یمکوب دوشاب که مغز
جوز و سیر و سرکه در آن کنند و آن ترش مزه بود یعسوب پادشاه زنبور عسل بود یعقوب
معروف است و لغت کبک نر است الثا یاقوت جواهر است زرد و سرخ و کبود میباشد
گرم و خشک بدرجه چهارم و در آتش نگدازد و دفع طاعون کند چون باخود دارند
مع الجیم یلنج و یغنج مرد ماری بود که گزد و زخم بکند یاجوج ماجوج معروف است
بکسر و ضم سیوم تیر بود یخج لعاب دهان بود مع الخا یوارنج جای خراب بود
مع الدال یاکند یاقوت بود یک نورد یکطرفی بود مع الرا یاور یاری دهنده
یشار سیم گرفته بود یاور روز دهم از ماه یافر بازیگر یادگر بمعنی اثر است
مع الزا یوز جانوری بود از پلنگ کوچکتر و به ترکی پارس گویند و بهندی چیته
برای شکار آهو تعلیم میکنند و بمعنی جستن و بمعنی سخن دیگر گونه چنانکه ره یوز و جنگ
یوز و رزم یوز گویند و جمیع ولایت فارس لک خوند که از جهت کبک سوراخ فرستند
تا کبک را از سوراخ بیرون آورد آن لک را خوانند و آن از سبب جستن بود یاز
درازی و کوتاهی گویند یعنی درختی که بیالید گویند بیازید مع الشین یخش پژمردن بود مردم را از غمی

والمی یأس ترس و بیم و نومیدی بود یاس الشبوه بمعنی بسته را گویند که از متعلقان بکجا رسیده
باشد و در مقام خود او را ناخوش باشد و سفر شوانده گردن و بیچاره و درمانده گشته مع الشین یا
یزدان بخش وزیر نوشیروان بود الفتی یانغ چوبی بود از سر کار که از آن شراب خورند لنوغ آن چوب است
که بزرگان بر گردن گاو بندند بوقت زمین شکافتن یربیغ فرمان پادشاه یلغ تیری
بود و یلیق مرادف است مع القاف یاخلق روشنائی بود یرتق بفتح درم یلیق بفتح
قبا و آن تعریب یلمه است یاساق شریعت مغلان یاسا نام سیاست مغلان است
یتاق پاداش بود یتقاق کلاه است زردوز مع الکاف یشک در هند سنبل گویند و
برم بود و آن دست افزار است که از آهن کرده باشند دراز و سر تیز که بنایان
بدان سوراخ در دیوار ها کنند یشک دندان بزرگترین پیشین از مار و شیر و گرگ
و مانند اینها را گویند از جانوران و ناب نیز گویند یزک فوج سواران که مقدمه لشکر
باشند یلک بفتح کلاه است پادشاهان را یلمک شهری و ولایتی مع اللام یسال تاجی
که مبارز در جنگ ها کرده و مطلق الغمان را نیز گویند یال بمعنی گردن است مع المیم یشم
سنگی است سبز رنگ از برای دفع مضرت برق و صاعقه نیک است و چون در گردن او
آویزند نافع است از برای امراض مع النون یازان آهنگ بود بیکران اسپی که رنگش میانی
زردی و سبزی بود یون سه معنی دارد اول هندزین دوم حاشیه سیم بمعنی بالش آمده

یعنی

یعنی باشد پادزن پادشاهان جهان را گویند پاخش قصد کردن و بیرون کشیدن
تیغ یکبونه بمعنی یکسان بود یاوه بمعنی بیهوده و هذیان بود یوسه اره درودگران را
گویند یله بمعنی رها کردن بود و بمعنی و اگذاشتن یاله سر دی کاه بود یخچه تگرگ بود
یوبه آرزو و مندی یاری چون دو برابر باشند و بمعنی باریک شدن نیز آمده است یکبسی
یکبارگی پدربها مطرب خسرو پرویز بود یازی قلاج بود المستعارات خشک ریش
بهانه بود خس پوش نفاق بود جا زدن یکدیگر را پیش باز آمدن سبند کار طرار سیه
کاسه بخیل بود دست رشت نومید شد تردامن آلوده معصیت پوستین کردن
غیبت کردن بود ترکتاز تاخت کردن قلیه خوار قواده سراسیمه سرگردان
دست برد باتش پنبه کردن بمعنی دفع کردن است کرانجان کاهل بود تکاپوی دوا دو بود
فراخ خوان معزول شیرگیر نیم مست بارگاه بمعنی شوخ بود سپر در آب افکندن ترک ننگ
و عار کردن براب یکجای یعنی حال یکو سردی کردن عتاب کردن درخط شد بمعنی متغیر
شد پهلو کردن احتراز کردن گرد پا خون میگردد یعنی پیرامن جای مهم میگردد و میخواهد
که آن کار را بکند فلان نقاع میگشاید یعنی لوکامی نازد و از وی لاف میزند سپر تو انداختن
یعنی ازان کرد قطعه این کلک رالی که جانان از تصانیف سلیم بهر خدام

چون لبش نسخه کرد انتخاب ❊ تحفة الاحباب نامش کرد چون [illegible]

طغرا نوشت ❊ منشی طبعم باسم عاصف عالیجناب ❊

❊ چون بنای این کتاب انتخاب اتمام یافت ❊

❊ شد رقم تاریخ اتمامش باتمام الکتاب ❊

تم

اتمام الکتاب در سال هجری (936) هجری

۱۹۷

خط